

یادگاری سرخ

شکوه

باسمه تعالی

پله های دانشگاه رو با عجله دو تا یکی پایین میومدم که صدای غزل روشنیدم.

غزل: - شیوا وایسا. شیوااااااااااا

- دختره ی دیوونه اسمم تو سالن پیچیده بود. صدبار بهش گفتم با صدای بلند

در ملاعام منو صدا نکن. تقریبا به من رسیده بود. با صدای نفس دارش گفتم:

- شیوا. وای نفسم بند اومد.

با لحنی تند و امیخته با شوخی گفتم: شیوا و مرگ. اخه من میخوام بدونم کی تراز

شعوری تو بالا میره دختر؟

با حالت خنده گفتم: حفته میدونسم بدت میاد اسمتو بلند صدا بزنم ولی تا

تو باشی تخته گاز نری.

خب امر تو بگو تا من مرخص شم بابا هومن پیش مامان بزرگشه باید زود برم.

- خیلی خب بابا. جزوه هات رو که دادی بودی دسته نسیم. اون هفته نیومده

بودی دادشون به من. جلسه دیگه هم امتحان داریم.

وااااااااااای حالا من چی کار کنم؟ غزل با لبخند گفتم:

- من موندم کدوم مریض بدبختی میخواد بیاد زیر دست تو. خب باهوش این

همه پله رو دیدم تا پیام جزوه هاتو بدم بهت. که اخلاق خوشتو نشون میدی.

لبخند رولیم نشست و به غزل گفتم: ای فدای تو رفیق. شرمنده عجله داشتیم.

-خیلی خب بابا. اخلاق گندتو میشناسم. جریمت اینه که منو هم با خودت
ببری.

ای بی ادب. پس بزن بریم که میخوام با دنده هوایی برم. بدو ماشین سر خیابون
پارکه باید پرواز کنیم.

با غرغر گفت: اه. خب یکم نزدیک تر پارکش کن.

سفارش جا پارک اختصاصی دادم هنو نرسیده. بدو دیگه. دستشو کشیدم
و بافاصله یه قدم نسبت به خودم دنبالم میومد که صداش دراومد.

-شیوا اروم تر بابا. بزن شماره ۱. بابا همش تنه میخورم به این واون. راس میگفت
سالن و راهرو دانشگاه شدید شلوغ بود. داشتم به سمتش برمیگشتم که بگم
نمیشه زود باش. هنوز جمله روتوم نکرده بودم که با شدت به یه نفر برخورد
کردم و تعادلم رواز دس دادم. تا زمین خوردن ارتفاعی نداشتم که دستای قوی
و مردونه منو بالا آورد. نمیدونم چرا مقابل سینش رسیدم ضربان قلبم به شدت
افزایش یافت. حس رسیدن به چیزی که از دسش داده بودم درونم بوجود
اومد. جرئت نگا کردن به چهرش رو نداشتم. به خودم اومدم که متوجه شدم
بیشتر چند ثانیه هس که خودم رو از حلقه مردونه دستاش رها نکردم. سریع به
خودم اومدم و یه قدم به عقب برداشتم. به چهرش حتی نیم نگاهی نکرده
بودم. از درون دگرگون شده بودم. نگاهم رو به کاغذهای پنخس شده توسالن
انداختم و به سمت غزل کشوندم. نگاهش روفردی ثابت مونده بود. رد
نگاشو گرفتم و به محل موردنظر رسیدم. به چهرش نگاهی کردم. سرش رو کمی
متمایل به شونه هاش گرفته بود و باخیرگی تمام منو نگا میکرد. یادم اومد

عذرخواهی نکردم. اب دهنم رو قورت دادم و با بازوبسته کردن چشمام دهانم رو باز کردم عذر خواهی کنم که اون پیشقدم شد:

- صد اش رو صاف کردوگفت: شرمنده واقعا. ببخشید چشم جلود رو ندید به شما برخورد کردم. به حالت عادی اومدم وگفتم: شرمنده جناب عجله داشتتم. گویا این بر اش کافی نبود. سریع نگام رو به سمت غزل بردم وگفتم ده بیا اینارو جمع کن. بدو. خودم هم به حالت دوزانو به زمین نشستم و مشغول شدم. غزل با نگاه خیره به مرد به جلو اومد و مشغول شد. د به جلو رفتم تا دوتا کاغذ دیگه رو بردارم که به پای اون جوون رسیدم. متوجه شدم هنوز سر جاش ایستاده. پایین نشست و دوتا کاغذ دیگه رو برداشت و به دستم داد. با نزدیک شدنش یه احساس سنگینی به من دس داد. برگه ها رواز دستش گرفتم ایستادم. مشغول تمیز مردن مانتوم بودم که گفت: شرمندگی تنها فایده ای نداره. باید معذرت خواهی درستی کنین خانم محترم.

شدم همون شیوای قبل و جدی گفتم: من گفتم شرمنده ام و عجله داشتتم. در جوابم گفت بله دیگه ماهم از بتون بودیم خوردین به ما احساس نکردیم. لبخند کجی کنج لبام نشوندم وگفتم: فک نکنم بدن بتونی داشتتم که خدااااااایی نکرده اسپیی به شما برسونم. خدایی نکرده رو بالحن خاصی گفتم. نزدیکم شد. خدایا چرا نزدیکم میشه احساس سنگینی میکنم و به قلبم فشار میاد. در حال رد شدن از کنارم بود که مقابل شونه هام ایستاد و یه لبخند روبا تکون دادن سرش نثارم کردم. چشمامو به رفتنش دوختم. به حال خودم رسیدم و به عجله به سمت خروجی راهر رفتم. به در خروجی رسیدم که غزل گفت:

-وایسا بابا. اومدم.

با غرغر و عصابنیت بهش گفتم: همش تقصیر تو بود. وگرنه نه به کسی میخورم
نه وقتم تلف میشد. غزل متعجب گفت:

بیا و خوبی کن. بیچاره اگه من نبودم که جلسه دیگه میفتادی امتحانو. دستم
بشکنه دیگه.

با تاسف گفتم: شرمنده. این پسره از خودراضی بدجوری با نگاه مسخرم کرد.
غزل گفت: بابا برو خداروشکر کن خطر از بیخ گوشمون گذشت. -

-چرا؟

-نمیشناسی اینو؟ با این جوابایی که تو به این دادی خوب بود چیزی بهت
نگفت ورد شد. نگا که خوبه.

مثلا باید چکار میکرد؟ با یه لحن خاصی اداش درآورد و صدام رو مردونه
کردم: خانم شرمندگی فایده ای نداره باید معذرت خواهی درسی کنین. ایا ایش
با اون لبخند مسخرش.

غزل گفت: حیف که عوض شده اگه اون پوریای قبل بود که بیشتر از این
صدات رو درمیاورد.

مگه تو میشناسیش؟

حالت خوبه؟ کیه نشناسه اینو؟ پوریا کیانفر رو همه میشناسنش.

پس چرا من اسمشو نشنیدم؟

خانم محترم شما الان بعد از یک سال و چند ماه اومدین دانشگاه. در ضمن
ایشون سال اخر دارو سازی هستن. وقتی تو دانشگاه قبول شدی ایشون تموم
میشدن دیگه. اگه میبینی اینجاس بخاطر اینه که درست همون موقع که تو

درگیر بیماری حامد بودی ایشون بخاطر بیماریش تو بیمارستان بود. فک کنم تقریباً ۶ ماه بعد از مرگ حامد او مدد دانشگاه تا چند ترم باقی مونده روتوموم کنه. البته الان دیگه تموم نمیدونم برای چی او مده.. تازه به این چیزها هم اهمیت نمیدی افراد مشهور روبشناسی.

یه لحظه نگام کرد و متوجه شد بش زل زدم.

گفت: چیه جن دیدی؟

نه میخوام بدونم تو واقعا خجالت نمیکشی این همه امار از پسر مردم داری؟ همین کارو کردی به جای درس خوندن که یه کتابو چند ترم میخونی.

امار چیه؟ کاراگاه بازی به جان تو. مته بازیگرای هالیوودی خبرش تو دانشگاه پیچید. بعدم خوبه مته تو باشم نفهم دارم با کی حرف میزنم. طرف چی کارش اصلا؟

اووووووو. حالا کی بودن خانم کاراگاه؟ ما که از همه جا بی خبریم.

بسه همینارو فهمیدی. مگه نمیگی خوب نیس. زشته. بده. نباید از پسر مردم چیزی بدونی.

خیلی خب بابا. شما مجردا باید امار داشته باشین نه من مادر. بدو بریم بیچم هلاک شده تا حالا. خوبه والا خوب خودتو توجیه میکنی. اصلا تا حالا که برام مهم نبوده کیه و نمیشناسمش از این به بعد نمیخوام.

اخی. همچین میگه مادر انگار ۵۰ سالشه. خوبه تازه ۲۲ سالتم تموم شده.

حالا که چی بالاخره یه مادرم. یه دختر مجرد نیستم که بشینم امار اینو اون رو در بیارم.

-باشه. تسلیم مادر فداکار بریم.. غزل رو سرمیدون پیادش کردم و به سمت خونه حرکت کردم. با عجله وارد شدم که صدای هومن تو گوشم پیچد. بازم گریه کرد و من داغون شدم. مامان بزرگش از اسپزخونه او مد بیرون.

جانم مامان به اسیه گفتم برات شیر درس کنه. با سرعت به سمتش رفتم و یه لبخند به گیتی جون زدم و سلام کردم. بعدم با نگرانی به هومن نگا کردم گفتم: مامان بدینش به من.

سلام نفس مامان. چیه عشقم. چرا گریه میکنی. الهی مامان فدای اون چشمات بشه گریه نکن نفسم. بعدم اسیه رو و صدا زدم تا سریع تر شیرش رو بیاره. هومن تقریبا تو ب*غ*لم اروم شده بود. مشغول ب*و*سیدنش بودم. اهان شیر خوشمزه بدم گل پسرم. مامان بزرگو اذیت کردی؟ شیرشو خورد و تو ب*غ*لم خوابید. ب*و*سه ای به پیشونیش زدم و تو تختش گذاشتمش. خیره به چهره معصومش چشم دوختم. تنها یادگار من از حامد. حامدی که رفت و منو داغون کرد. حامدی که تو لحظات اخرش فقط یه ب*و*سه خونین تقدیم به روحم و جسمم کرد. اگه هومن نبود هیچ وقت به زندگی عادی برنمیگشتم. تنها هومن بود که مرگ اونو برام قابل پذیرش کرد. گیتی جون وارد اتاق شد و گفت:

خسته نباشی عزیزم. اینقدر با عجله هومن رو گرفتی که وقت سلام و احوالپرسی نداشتی. با لبخند بهش گفتم:

-شرمنده گیتی جون باور کنین نمیدونم چی کار کنم. حاضر شدم یه سال بیشتر بخونم تا واحدای کمتری بردارم و به هومن برسیم ولی دیگه نمیتونم بیشتر از این کمشون کنم. گیتی جون با اخم گفت:

دیگه این حرفو نزن عزیزم. هومن زندگی منه. خودت میدونی داغ حامد رو هومن برام اسونش کرد. تنها یادگار از پاره تنم بود. تو باید به درسات برسی. مگه یادت نیس حامد رو درسات حساس بود؟ راستی سه ماه دیگه هانیه برمیگرده. امروز تماس گرفت.

لبخند پررنگی رو لبام پنخش شد. جدی میگین؟ وای دلم براش یه ذره شده. -اره عزیزم. اونم بی تابتة مخصوصا بی تاب هومن. لباساتو عوض کن عزیزم یه دوش بگیر تا نهارو بخوریم.

ای وای مگه شما نهار نخوردین؟

نه مادر. گذاشتم توییای با هم بخوریم. امروز مسعودم نیس رفته شمال برای پروژه. منم تنها چیزی از گلوم پایین نمیره. بد بیا مادر.

با یه لبخند حرفاشو تائید کردم. نمیدونم چرا با جریان اتفاقی امروز شنیدن اسم هانیه. مرگ حامد. به دنیا اومدن هومن دلم هوای گذشته رو کرد. خیلی وقته تصمیم دارم داستان عشق وزندگیمو بنویسم. دستم رو به سمت اشک های حلقه بسته تو چشام که سرازیر شده بود بردم. چه گذشته ای؟! شکامو پاک کردم.

رفتم و یه دوش گرفتم و ناهار رو با گیتی جون خوردم. هومن هنوز خواب بود. به کاغذای اماده شده از چند هفته پیش رو میز چشم دوختم. کاغذایی که قراره گذشته منو تو خودش جا بده. به سمت میز تحریر رفتم. قلم رو به دس گرفتم. تو دستام جا به جاش کردم. نگاهی به عقب و به سمت هومن کردم. تو

خواب نازی غرق شده بود. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. خاطرات
خاطرات. تقریباً دو سال پیش در ذهنم جون گرفت:

خانواده نسبتاً معلومی و متدین داشتم و پدرم جوشکار بود. یه برادر داشتم که
کوچیک تر از من بود و به خواهر بزرگ تر از خودم که تویه مطب دکتر مشغل
به کار بود تا بتونه هزینه دانشگاهش روو پرداخت کنه چون تو دانشگاه دولتی
قبول نشده بود.. زندگی رو سپری میکردیم با یه لقمه نون حلال. چون میدونستم
نمیتونم دانشگاه های غیر دولتی برم از همون اول درس خون بودم. با زحمت
و تلاش فراوان تورشسته پزشکی دانشگاه دولتی تو تهران قبول شدم. خیلی
خوشحال بودم که حداقل یه خرج اضافه واسه خانوادم به وجود
نیاوردم. خانوادم از این موضوع خوشحال بودن بخصوص پدرم که اصرار
میکرد من که شغل درستی ندارم حداقل دخترم ما رو روسفید کرد.

۸ ماه از دانشگاه رفتنم گذشته بود و با دختری به اسم هانیه تهرانی آشنا
شدم. دختری از خانواده اصیل تهرونی و سرشناس. دختر محجوبی بود و با
کسی جوور نمیشد. مغرور و جدی درس مته خودم. از همون اوایل هانیه سعی
میکرد طرح دوستی بریزه و بیشتر با هم آشنا بشیم ولی من سعی میکردم سرد
باشم نسبت حرکات و حرفاش. چون دوس نداشتم با کسی که در سطح خودم
نیس آشنا شم. چون همیشه ذهنیتیم این بود که انسان باید با یکی جنس خودش
معاشرت کنه. اما هانیه با لطف های بسیار و خوشرویی که به من نشون میداد
نسبت به بقیه نمیشد نادیدش گرفت. از طرفی هیچ وقت موقعیت مالی
و خانوادگیش رو به رخم نمیکشید و رفتار خواهرا نه و خاکی داشت با
من. دوستی صمیمانه ای بین من و هانیه شکل گرفت. همیشه میگفت از

معصومیت چهرت و رفتار سنگینت خوشم میاد. تا جایی که منو به خونشون دعوت میکرد. چند بار این کارو کرد من درخواستش رو با آوردن بهانه هایی رد کردم. هانیه یه برادر به اسم حامد داشت که تو شرکت پدرش مدیر عامل بود و خوشبختانه تو دو سه باری که من اونجا رفتم خونه نبود من احساس راحتی میکردم. یه روز که به اصرار هانیه از دانشگاه به خونشن رفتم و فصل جدیدی تو زندگی من بوجود اومد. خسته بودم و لبه تخت هانیه نشسته بودم. هانیه با شربت وارد شد و سینی رو رو میز گذاشت. مادرش که گیتی نام داشت و از اولین برخوردارم تا این دفعه فقط لطف و محبتش رو به من نشون میداد و اصرار میکرد بیشتر پیام و با هانیه باشم. مادرش هانیه رو صدا کرد تا بره پایین. هانیه تا اومد لیوان شربت رو سرجاش بزاره یه لبخند به من زد و حواسش نبود لیوان رو سینی قرار نگرفته. که شربت رو قالیچه اتاقش ریخته شد. هانیه گفت: آخ. چی شد؟ من که به قالیچه نگا میکردم گفتم خب پاشو جمش کن تا بشوریمش.

هانیه متعجب گفت ما برای چی بشوریم. مش رضا میشوره. من برم پایین الان میام.

هانیه رفت پایین که من قالیچه رو جمع کردم و وقتی هانیه بالا اومد گفتم بزن بریم کار خودمونه. این قالیچه چیه اخه.

بزن بریم یه خورده اب بازی کنیم. هانیه که شیطنت تو چشماش بود گفت بززززززز بریم.

قالیچه رو توحیاط بردیم و من مانتوم رو دراردم و و شلووارم رو بالا زدم. مقنعم رو هم دراردم و موهام رو با کلیپس محکم تر بستم.

قالیچه رو خیس کردم و مشغول بودیم و میگفتیم و میخندیدیم. هانیه که دنبال بازی کردن بود شلینگ رو روو صورتم گرفت و بعد لباسام.

با حال جا خورده گفتم هانیه الان چرا؟ من چی کار کنم؟ گفتم یکم اب بازی هانیه گفت: نه دیگه اب بازی یعنی این. منم با خنده گفتم باشه پس وایسا که اودم. بدو به سمتش رفتم. شلینگ رو از دستش گرفت و بیشتر خیس شدم. هانیه مشغول خندیدن با صدای بلند بودو به سمتم میومد. مته موش اب کشیده شده بود. شلینگ رو تود ستام گرفتم و بدو میرفتم. به عقب نگا میکردم و دوباره شلینگ رو به سمت هانیه میگرفتم. صدای جیغ و خنده یهانیه حیاط رو پر کرده بود. هانیه بهم نزدیک تر میشد تا شلینگ رواز دستم بگیره. منم سمت در حیاط رفتم. به در نزدیک شده بودم که رومو برگردوندم سمت هانیه که بهم نزدیک شده بود. شلینگ رو سمتش گرفتم. هانیه شروع به جیغ زدن کرد که صدایی تو حیاط پیچید: اینجا چه خبره؟ نفهمیدم صدا از پشت سرمه با شلینگ اب به عقب نگا کردم که صدای فریاد یه نفر بلند شد بگیر اوونو بیصاحبو. با نگاه متعجب به چهره عصبانی حامد نگاه کردم. نا خوداگاه شلینگ از دستم افتاد. نگاهی به هانیه کردم که دیدم مته بمب منفجر شد. یه لحظه به روبه روم نگا کرد. حامد با چهره یعصبانی گفت: معلوم هس چه غلطی میکنین. نگا خانم چی کار کردی؟ هانیه ببند نیشستو. هانیه که غرق در خنده بود گفت داداش مته موش اب کشیده شدی. ترو خدا نگا کن. یه لحظه به خودم اودم که دیدم بدون حجابم. بدون اینکه صدای حامد رو بشنوم به سمت ساختمون رفتم و خودم رو به اتاق هانیه ر سووندم. صدای حامد از پایین میومد که مشغول دعوا کردن با هانیه بود.

-واقعا خجالت نمیکشین. این کیه؟ دوستته؟ دیدم مته خودت خل و چل بود. دفعه اخرت باشه از این قرطی بازیا دریاریا.

دندونام رو به همفشار میدم. با حرص گفتم: پسره ی پررو. به ما میگه قرطی. اره دیگه منظورش این بود به دووست سبکت بگو اینکارو نکنه. خاک برسرت هانیه مگه نگفتی امروز نیستش. لبا سامو پوشیدم و با عصبانیت از اتاق خارج شدم. شلوارم خیس خیس بود. حواسم به مه‌ای خیسم نبود که از مقنعم بیرون زده. وسط پله ها به هانیه برخورد کردم که گفت کجا شیوا؟

با لحنی ناراحت و تقریبا بلند گفتم: هیچی تو عمرم قرطی نبودم که به لطف یه اب بازی ساده داداشتون این لقب روو بهمون چسبوند.

هانیه با لحن متقاعد کنندهش اومد ارومم کنه که گفتم اگه میشه یه اژانس برام بگیر. با این لباسای خیس نمیتونم تو خیابون راه برم. هانیه گفتکشیا چی میگگی؟ بابا اتفاقی نیفتاده. خب... خب حامد خیس شده بود عصبی شد. چیزی نشده عزیزم. خواهش میکنم شیوا اینجوری نرو.

مرسی عزیزم. دیگه دیر شده باید برم. گیتی خانوم از اسپزخونه خارج شد و با خنده گفت: چی کار کردین دخترا صدای حامد رودراوردین؟ شیطننتون گل کرد. سعی کردم ناراحتیم رونشون ندیم وگفتم اره دیگه گفتیم یکم خوش بگذرونیم و به سمت در خروجی رفتیم. گیتی خانوم متعجب گفت: شیوا جون کجا دخترم؟ شب بمون میرسونیمت. چرا داری با عجله میری؟

بعدم روشو کرد سمت هانیه و گفت: چی شده هانی؟ شیوا ناراحت شده گویا. هانیه اومد جواب مادرش رو بده که حامد با ابروهای گره خورده اومد

بیرون از اتاقش در حالی که داشت یغه پیراهنشودرس میکرد گفت:هیچی چی شده؟ مگه کسی حرفی زده که بخوان دیگران ناراحت بشن؟ بعدم نگاش رو به سمت من کشوند وگفت:کسی چیز بدی نگفت که شما بهتون برخورد.در ضمن شما که ادعای وقارتون همیشه میدونستین مش رضا خونه هس اونجوری تو حیاط چرخ میزدین و به قول خودتون اب بازی ساده میکردین؟ من که در حال انفجار بدم چشم رو باز بسته کردم ووو گفتم: شما اول باید بدونی کسی ادعای وقار نکرد.دوم شما که نکته های ظریف رو میبینی خدمتون عرض کنم مش رضا خونه نبودن جناب.وقتی شما اومدی ایشون اومدن واینقدر شعورم میرسه. سوم حق با شماست کسی چیز بدی نگفت فقط یه لقب قرطی بودن به ما چسبید که فدای سرتون اصلا برام مهم نیس.در ضمن من خل وچل بودم که این پیشنهاد رو دادم خواهرتون عاقله و خانوم.

گیتی خانوم جلو اومد وگفت:راس میگه حامد؟دیدم سروصدا میومد ولی نشنیدم چی گفتی.

حامد که به من زل زده بود گفت صبر کن خانم تند نرو.شما نباید اینو بدونی که در شان دوتا دختر نیس که تو این سن اب بازی کنن و صداشون ۷ تا محل بپیچه.بعدم تو اتاقش رفت در محکم بست.گیتی جوون جل او مد وگفتکشرمنده عزیزم حامد یه خورده اخلاقش تنده.راستش رو همچین مواردی حساسه.هانیه که از دسته حامد عصبی بود روپله هاش نشسته بود جلو اومد گفت:من معذرت میخوام.من فک کردم حامد امروز نیما وگرنه میدونستم از این کارا خوشش نمیاد.

با لبخند ساختگی گفتم: نه بابا این حرفا چیه؟ خیلی ناراحت نشدم خودمم تند رفتم شرمنده اگه مجبور شدم جوواب داداشت رو بدم خودت میدونی که جلو زبونمو نمیتونم بگیرم. بعدم حق با داداشت بود ما نباید اینکارو میکردیم. گیتی خانوم که خوشحال شده بود من ناراحت نیستم گفت صبر کن عزیزم برات اژانس بگیرم.

نگاهی به شلوآرم کردم وگفتم نه دیگه نمیخواد. خودم میرم. خیلی خیس نیس. تازه هوا خیلی روشن نیس که بخواد معلوم بشه. یه سری خرید دارم که ترجیح میدم خودم برم. با اجازه شرمنده .

گیتی و هانیبه با هم گفتن: دشمنت قربونت برم. خدافظ. راننده هم نیستم خودم بیرمت.

لبخندی زدم وگفتم: مهم نیس گلم. خدا

داشتم به سر خیابون میرسیدم. هوا تقریبا تاریک شده بود. به شلوآرم نگا کردم که دیگه اثری از خیسی نداشت. به سر کوچه رسیدم که صدای بوق ماشینی از پشت سدم شنیدم. تقریبا جلو پام ترمز کرده بود. به رانندش نگا نکردم و راهمو گرغتم. که صداشو شنیدم: خیلی خب فهمیدم وقارت زیاده.

نگامو سمت ماشین بردم که متعجب به رانندش چشم دوختم. حامد بود که خیره نگام میکرد.

گفتم شمااااا میخوواستم جملم رو کامل کنم که گفت:

من بیرون کار داشتم اگه مسیر خاصی میخواین برین میسونمتون.

حرفاش تو ذهنم جون گرفت و با غرور گفتم: نه ممنون مزاحم نمیشم خودم
میرم. مسیرم با شما یکی نیست.

متوجه شد دارم میپیچونمش و هنوز ناراحتم که گفتم: مگه مسیرون کجاست
گفتم: من میرم میدون..... نزاشت حرفم تموم بشه که گفتم: منم همون مسیرم
رو میرم. نمیخاستم باهاش برم که گفتم: ولی من سر اون خیابون یه خرید دارم
مزاحم نمیشم شما برین.

نگاش عصبی شده بود که گفتم: مهم نیست. هر جور راحتی. فقط در شان یه
خانم با وقار نیست که اینجا وایسه. و خرید رو بهونه کنه. با وقار روو بالحنه
خاصی کشی. منم که بی طاقت گفتم

اصلا نمیخوام با شما بیام. من یه دختر قرطی و سبک و خل و چلم. در شان شما
نیست با همچین کسی هم مسیر باشین. بعدم با سرعت از ماشینش فاصله گرفته
بودم. با خودم درگیر شده بودم که چرا موضوع به این کوچیکی رو بزرگش کردم
. ولی دسته خودم نبود آگه دلم از حرفی میشکست دیگه نمیتونستم خودم رو
راضی کنم. مشغول راه رفتن کنار جدول خیابون بودم که بنز مشکی رنگی
صدام میکرد: خوشکله چرا تنها اونم پیاده بیا بالا میرسونمت.

بیخیال راهم رو کشیدم که دست بردار نبود. چند بار کلافه جلو و عقب
رفتم. وای خدایا چه گیری کردم. نباید دیر برسم خونه. داشتم سمت جلو میرفتم
که در عقب بنز باز شد و یه پسر با موهای عجیب و چهره وحشتناک که میخورد
چیزی مصرف کرده باشه پیاده شد و گفت: تعارف میکنی چرا عروو سک؟ بیا
بالا. ترس وجودم رو گرفته بود. همیشه تو فیلما میدیدم اگر کم محل میکردی
اینارو میرفتن و بیخیال میشدن. عقب عقب میرفتم و نزدیک تر میشد. تو

خیابونای بالا شهرم که کسی نبود دفاع کنه از کسی بازم محله خودمون
. ترسون ترسون عقب میومدم که صدایی میخکوبم کرد. امری دارن با این
خانوم

پشت سرم رو نگا کردم که با دیدن حامد زبونم قفل شد. اون اینجا چی کار
میکرد؟ مگه نرفته بود؟ به هر حال بادیدنش ذوق کردم حسابی. حداقل اگه تازه
باش آشنا شده بودم ولی به هر حال آشنا بود و دلگرمی به سراغم اومد. به سمت
پسری که داشت به سمتم میومد رفت. منم رد مسیرش رو گرفتم.

- با تو بودم عوضی. دختر تنها گیر آوردی مزاحمش میشی اشغال؟
پسره یه لبخندی زد و گفت: چیه؟ چشتو گرفته؟ خب اینواز اول بگو. ولی نه این
تیکه امشب نصیب ما شده. بهتره راهتو بگیری و بری.

حامد که به مرد نزدیک شده بود دستای مشت شدش رو بالا آورد و خدای من
پسره نقش خیابون شد. دو ستش از پشت فرمون اومد پایین و به سمت حامد
رفت که مشغول زدن اون پسره بود. از پشت به حامد نزدیک شد و گفت هی
عوضی چی کار میکنی ولش کن. بعدم دوستش رو که نقش زمین شده بود بلند
کرد. وای خون تو صورتش پخش شده بود. تعجب کردم دوستش حتی یه زد
و خورد ساده با حامد ندا شت. فک کنم وقتی چهره ی خونین دو ستش رو دید
منصرف شد. با سرعت از انجا دوور شدن و حامد به من نزدیک شد و با
عصبانیت گفت:

همینو میخوواستی که ناز میکردی سوار نمیشدی. بدون اینکه چیزی بگم از
کنارش رد شدم که از پشت دستمو گرفت با کشون کشون به سمت ماشینش

برد هر چی تقلا کردم د ستم بیرن بک شم ولی نمی شد از د ستای مردونش رها شد اوونم من با این د ستای ظریفم که تو د ستاش خورد می شد. با عصبانیت گفتم ولم کن دیوونه. دستم شکست. نمیخوام بات بیام. با خشم تو چهرم زل زد و گفت: حرف نزن دختری بی شعور. به خاطر لجبازیت این اتفاق برات افتاد درس نگرفتی که صداتو بالا میبری؟

نمیدونم بغض لعنتی چرا سراغم اومده بود. در ماشین رو باز کرد و تقریبا هولم داد رو صندلی جلو. با سرعت در راننده رو باز کرد و پشت فرمون نشست. اومدم جوابش رو بدم که بغضم ترکید. د ستامو جلو صورتم حلقه کردم و گفتم شما حق ندارید هر چی دلتون میخواد به من بگید. فهمیدین؟ حلقه های اشک جلو چشمم بسته شده بود. با حالتی تا سف گفتم: ببخشید. ولی خب لجبازیتون باعث شد اینو بگم.

اومدم در ماشین رو باز کنم که پیاده شم که گفتم: کجا؟ گفتم که عذر میخوام. لطفا بزارین تا به مسیری برسونم شما رو. نمیتونم بزارم یه آشنا شب تو خیابون باشه و اتفاقی براش بیفته. چرا درک نمکینین که خوب نیس بیرون باشین و اتفاقی براتون میفته؟ در جوابش گفتم:

هنوز اخر شب نشده و تاکسی هس نمیخوام مزاحم شما شم. شرمنده توز حمت افتادین. دستم روی دستگیره گذاشتم که صدای هومن منواز گشته جدا کرد. مشغول بازی کردن تو تختش بود که به سمتش رفتم.

سلام مامانی. بیدار شدی فدات شم. بیا ب*غ*ل مامان عشق من.

فدای صدات. فدای اون خنده هات. بیا بریم پیش مامان بزرگ پسر گلم. از تخت بلندش کرد و رفتم طبقه پایین. سلامی به گیتی جون کردم و با لبخند جوابمو داد. بعدم به سمت هومن اومد و گفت سلام گل پسر. خوب خوابیدیا. ای ناقلا وقتایی مامانت پیشته میخوابی؟

لبخندی زدم و گفتم: بگو نه مامان بزرگ قول میدم از این به بعد گریه نکنم. گیتی جون مشغول قربون صدقه ی هومن رفتن بود و داشت براش شیر درس میکرد. وای خدایا شکر که همچین خانواده ای نصیبم شده. وقتای که از دانشگاه میومدم هم هومن ب*غ*ل مادر بزرگش بود و مدام به من میگفت تو برو در ستو بخون. متوجه گیتی جون بودم که گفت: راستی شیوا هانیه سفارش زیاد به من کرده که به تو بگم باهاس یه تماس بگیری.

چشم گیتی جون. سمت تلفن رفتم و شماره هانیه رو گرفتم صدای بله گفتش تو گوشم پیچید. سلام واحوالپرسی کردم که با صدای تقریبا بلند و همراه با شادی جوابم رو داد. بعد از کلی احوالپرسی گفت:

شیوا من سه ماه دیگه میام. میدونم عزیزم مامان بهم گفت.

از الان مشغول خرید کردن برای هومنم. زنگ زدم بهت بگم بدون تعارف هر چی میخوای ولایم داری بگی برات بیارم. با لحنی پر محبت و قدردان گفتم: فقط سلامتی عزیزم. هوونم سلامتی عمش رو میخواد. فقط زود بیا که دلتنگتیم.

با لحنی ناراحت گفت: یعنی چی شیوا هر دفعه همینو میگی. سلامتی چشم قبول میدم. تعارف رو بزار کنار خب.

ای بابا. تو میدونی من تعارفی نیستم مخصوصا با تو. حالا که اصرار میکنی هر چی دیدی بخر و بفرس. خودتم نیومدی نیومدی دیگه. فقط خریدار و بفرس.

شیوا با لحنی امیخته با شوخی گفت: داشتیم زن داداش؟

گفتم شوخی کردم. من و هومن چیزی لازم نداریم. یعنی مامان بابا نمیدارن چیزی کم داشته باشیم. ولی با سلیقه خودت هر چی دوس داشتی برامون بخر. حالا راحت شدی گلم؟

چشم زن داداش. بعد از کلی حرف زدن گوشی رو گذاشتم. بعدم به سمت هومن رفتم و کلی باهاش بازی کردم. از دیدنش سیر نمیشم. آگه یه روز ازم دور باشه افسرده میشم و بی طاقت.

آخر شب بود که هومن به خواب رفته بود. سمت برگه های گذشته خودم رفتم. شروع به ادامه نوشتن کردم

دستم رو روی دستگیره گذاشتم. اومدم درو بازش کنم که دیدم قفله. با تعجب به چهرش نگاه کردم. با لبخند گفت:

اینو گذاشتن برای دخترای لجباز. م سیرتون رو بگین لطفا. دیرتون شده ممکنه خانواده نگرانتون بشن.

از تغییر حالتش متعجب بودم. مسیرم رو گفتم و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. سکوت حاکم رو شکست گفت: خیلی راهتون دوره. چجوری میان دانشگاه؟ بدون نگاه کردن به چهرش در حالی که خیابونا رو نگاه میکردم گفتم: مته بقیه. بقیه با چی رفت و امد میکنن؟

حالت جدی گرفت و گفت: نگفتم با چی میرین. منظورم مسافت طولانی بود.

منم رومو سمتش کردم و گفتم مهم رسیدن به مقصده نه مسافت. به چهرش خیره شدم براندازش کردم. چهره جذابی داشت. جدیت رو تو صورتش میشد پیدا کرد. بینی خوش فرمی داشت. با چشمای عسلی. موهای تقریباً تیره و مشکی که با حالت خاصی که جذابتر نشون میداد صورتش رو بالا زده بود و لبخند کجی که گوشه لباش نقش بسته بود و بعد از چند ثانیه در جواب من گفت: چه فلسفی

دیگه حرفی نزدیم و به اصرار خودم سر کوچه پیاده شدم. صبح روز بعد هانیه رو تو دانشگاه دیدم که به سمتم میاد. سلام گرمی نتارم کرد و با لبخند پرسید: حال دووست گلم چطوره؟ منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: خوبم عزیزم. بدن مقدمه گفت: امروز دعوت ما هستی عزیزم. مامانم اصرار کرده بیرمت تا کاملاً اتفاق دیرز از ذهنت پاک بشه.

با جدیت گفتم: نیازی نیس. سو تفاهمی پیش او مده بود همین. من از چیزی ناراحت نیستم.

با حالتی متاسف گفت: دیروز وقتی رفتی حامد بلافاصله بعد از تو از خونه زد بیرون و گفت که تا به جایی با ید بره و کار مهمی داره. بعدم به من گفت: چجوری با این اخلاق دویته سر میکنی تو؟ حاضر جواب و لجباز.

متعجب پرسیدم: لجباز برای چی؟ اون که فقط از خودش دفاع کرد چیزی نگفت. این که جاش لجبازیه. بعدم گفت اره حق با تونه. این لجبازی نیس. فهمیدم حامد به او نا چیزی نگفته را جب رسوندن من و دعوای دیشب. خب چیز مهمی هم نبود که بخواد بگه. بعد از اون ماجرا چند بار هانیه

منو دعوت کرد به خونشون منم هر بار برای رد کردن دعوتش و ندیدن حامد در خواستش رو رد کردم. تا اینکه یه روز جلو دانشگاه داشتم از هانیه خدافظی میکردم که صدای بوق ماشینی از اون سمت خیابون توجه جفتمون ر جلب کرد. هانیه با تعجب به من نگاه کرد و گفت: حامده. اینجا چی کار میکنه؟

منم در جوابش گفتم: از من میپرسی؟ من از کجا بدونم؟ کاری نداری تو برو دیگه خدافظ. هانیه گفت: خب تروهم میرسونیم. گفتم: عزیزم مسیر من با تو یکی نیس. تو برو. ترجیح میدادم به هیچ وجه با حامد روبه ر نشم. در صورتی که تو اون شب و اون ماجرا لطف بزرگی به من کرد و منو از دست اوون دو تا جوون خلاص کرد. ولی نمیدونم چرا از برخورد با هاش میترسیدم. جدیت خاصی که تو چهرش داشت ادمو وادار به عقب نشینی میکرد. داشتم مسافت خیابون رو طی میکردم که صدای هانیه رو شنیدم: شیوا وای سا. برگشتم دیدم هانیه تو ماشین نشسته و درس پشت سر مه. با صدایی پرهیجان گفت: بدو بیا سوار شو تا یه جایی میرسونیمت. نگاهی به حامد انداختم که نگاهش به اون سمت خیابون بود. پسره یاز خود راضی. منم در جواب گفتم: نه گفتم که خودم میرم شما برین. که متوجه شدم حامد روش برگردوند. با اخم به چهرم نگاه کرد. هانیه گفت: تو بیا حالا و شروع به غرغر کرد. منم بالاخره قبول کردم و سوار شدم. تو ماشین جا گرفتم. اونشب به ماشینش دقت نکردم. یه پورشه مشکی رنگ داشت. بوی ادکلنش فضای ماشین رو پر کرده بود. در طی مسیر با هانیه صحبت میکردیم و هراز گاهی به حامد نگاه میکردم که نگاهش متوجه جلو بود. از این غرورش خوشم میومد. نشون میداد به این بحثا علاقه ای نداره از اون پسرای نیس که بخواد تو بحث های زنونه مداخله کنه. از این پسرای به

قول خاله زنک بدم میومد. با تشکری ساده خدافظی کردم. فردا تو دانشگاه هباره با ذوق به سمت هانیه اومد و با لبخند شیطنت امیزی گفت: ای ناقلا. داداش به این تیکه ای داشتی و رو نمیکردی؟ <دیروز دیدمش. چند تا از بچه ها هوادارش شدن. هانیه که تا اون لحظه ساکت بود گفت: اوول سلام بعدم اخی به چهرش آورد و گفت: داداش من هوادار نمیخواه. در ضمن این تیکه ها تو گлот گیر میکنه عزیزم.

بهاره یه ابروشوداد بالا و گفت: خوبه والا تا قبل از داداشت تحویلیمون نمیگرفتی حالا که دیگه داداشت اومده که جواب سلاممونم فک نکنم بدی. نه شیوا جون؟ بهش نگاهی کردم و گفتم: اشتباه میکنی بهاره جون هانیه دختری نیس که بخواد پز خودش یا داداش رو به کسی بده. فقط با همه کس جور نیس و معاشرت نکینه.

هانیه لبخندی زد و یه چشمک برام فرستاد. بعدم روشو کرد سمت بهاره و گفت: راستی دادا شم یه هوادار پر و پاقرص داره که اگه کسی چپ به دادا شم نگا کنه چشماش درمیاره همزمان دستشو به صورت بهاره نزدیک کرد. بهاره گفت:

بگی دستتو اونو نزدیک بوود بره تو چشم. بعدم خدافظی کرد و گفت الهی تو گلوش گیر کنه این تیکه.

نمیدونم چرا از حرف هانیه جا خوردم چون هیچ وقت راجب داداشش همچین حرفی نژده بود. شاید میخواس جواب بهاره رو یه جوری بده.

روشو سمتم کرد و گفت: داداشم هوادار داره جیگر. گفتم: ای ناقلا پس زن داداشتو میشناسی؟

با خنده گفت: مگه کسی جرئت داره زن داداش من بشه. هوادار داداشم خودمم دیوونه.

با خنده گفتم: ووالا ای خدا به داده اون بیچاره ای برسه که تو خواهر شوهر شی. البته اگه بذاری داداشت زن بگیره. با خنده گفت: حق با تونه. داداش من که نصیب هر کسی نمیشه. با لحنی غرغر کنان گفتم: خوبه بابا. کم تعریف داداشتو کن. پاشو بریم. لباسو جمع کرد و گفت: حسود به داداشم میگم. ووالا ای نه ترو خدا نگو. با خنده از کلاس خارج شدم. یکی من میگفتم یکی هانیه.

روزا سپری میشد و مشکلات تازه ای تو زندگیمون بوجود اومده بود. مادرم مشکل قلبی پیدا کرده بود و باید عمل میشد. از طرفی کلی قسط عقب مونده بایت اجاره خونه و مغازه پدرم داشتیم چون درآمد پدرم زیاد نبود و مجبور بودیم هزینه درمان مادرم رو بدیم. شادی هم که با درآمدش فقط خرج دانشگاه خودش رو درمیآورد. با اینکه مشکلات زیادی داشتیم ولی هیچ وقت از مشکلاتم به هانیه چیزی نمیگفتم. دوس نداشتم کسی از مشکلات خانوادگیمون اطلاعی داشته باشه. با اینکه هانیه میدونست و وضع مالی خوبی نداریم ولی هیچ وقت از مشکلات زندگی صحبت نمیکرد و همینم منو راغب میکرد که ازش خسته نشم و دوستیم رو با اون حفظ کنم. تا اینکه تصمیم گرفتم به هانیه یه پیشنهاد بدم

خیلی سعی کردم قبل از اینکه به هانیه چیزی بگم خودم تلاشی برای پیدا کردن کار کنم اما با نداشتن سلبقه کاروندداشتن وقت تمام روز با دانشجو بودم باعث شد جایی برای کار پیدا نکنم.

اوونروز تو اتاقم نشسته بودم و فک میکردم که باید به هانیه پیشنهاد دادان یه کار برای من تو شرکتشون رو بدم یا نه؟ آگه هانیه بیر سه کار برای چی میخوای چی بگم؟

یه جواب بهش میدم بیخیال. از طرفی فکر بیماری مادرم مدام به ذهنم خطور میکرد و منوراغب میکرد غرورموزیر پا بذارم.

بالاخره کلافه بلند شدم و به سمت خونه هانیه راه افتادم. هانیه با خوشحالی از من استقبال کرد درو برام باز کرد. دم در احوالپرسی گرمی با گیتی جون داشتم. ارد خونه که شدم چشمم به پسر جوانی که روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای تلوزیون بود افتاد. با صدای صحبتای بلند من و هانیه و خنده هامون به سمت ما برگشت و با یه نگا براندازم کرد و سلام و علیکی کرد بعدم به هانیه گفت آگه امکانش هس یه لیوان اب براش بیاره.

این کی بووود دیگه؟؟؟؟ هانیه منو به اتاقش هدایت کرد. وسط پله ها رسیده بووودم که چشمم به حامد افتاد. یه تی شرت سفید و یه شلوار توخونه ای مشکی به تن داشت. موهاش به هم ریخته رو صورتش پخش شده بود. واقعا جذاب شده بود. من سخت گیر به یه نقد بگم جذاب خلیه.

سریع سلامی کردم و از کنارش رد شدم و او نم با صدای ارومی جوابم رو داد. به اتاق هانیه رسیده بودم که صدای سلام و احوالپرسی حامد و پسر جوون که بعدا فهمیدم بهداد پسر خاله هانیه هس رو شنیدم.

وارد اتاق شدم کلافه بودم که چه جورى این پیشنهاد رو مطرح کنم. از طرفى حامد مدیرعامل شرکت بودواز برخوردش میترسیدم. بى خبر از اینکه حتى نمیدونستم حامد این درخواست رو به هیچ وجه قبول نمیکنه چه برسه به بوجود آمدن مشکل توو شرکت.

هانیه وارد اتاق شد با دوتا لیوان شربت. با خنده بهش گفتم بیا این یکی رو که دیگه حوصله در دسر ندارم.
خنده ای کرد و گفت اره راس میگی.

یکم این دس و اون دس کردم گفتم هانیه میتونم یه خواهش ازت کنم؟
با خوشروی گفت: معلومه عزیزم چی؟ گفتم هانیه من دنبال کارم و متاسفانه به دلیل نداشتن سابقه کاری پیدا نکردم. تا اینکه... اینکه گفتم پیام به تو بگم آگه امکانش باشه یه کار نیمه و وقت تو شرکت بابات برام پیدا کنی؟ بعدم یه نفس بلند دادم بیرون.

هانیه به چشم خیره شد و گفت: باشه حتما فقط مشکلی پیش اومده؟ یعنی منظورم اینه آگه مشکلی هس و کاری از دستمون برمیاد بگو. با صدای ارومی گفتم: نه مشکلی نیش فقط میخوام برای یه سری از هزینه های خودم درامدی داشته باشم.

هانیه که فهمید خوددار تر از اونى هستم که بخوام مشکلمو بگم لبخندی زد و گفت: همین امروز به حامد شرایطت رو میگم بعدم با خنده گفت: میدونی

که موافقت با مدیر کل شرکته دوست گلم. با خوشحالی از هانیه تشکر کردم و موقع پایین اومدن از پله ها حامد رو دیدم که با بهداد مشغول صحبت کردن بود. با خدافظی ارومی از هانیه از اونجا خارج شدم و به سمت خونه راه افتادم. وارد خونه که شدم شهاب برادرم رو دیدم که کلافه نشسته. با تعجب پرسیدم شهاب چی شده؟ چرا کسی خونه نیس. مامان کجاس؟

کلافه دستاش رواز رو صورتش برداشت و گفت: مامان... مامان حالش بهم خورد بردنش بیمارستان. منم موندم توییای با هم بریم. د زانو نشستم رو زمین کنار شهاب و گفتم: چی میگی؟ مامان چیزیش شده؟ اون که خوب بود تو این چند روزه؟

به چشم زل زدوگفت: امروز حالش بد شده. حالا هم مشکل خاصی نیش هول نکن. به سرعت از جام بلند شدم و گفتم پا شوو داداشی. باید بریم. اونم مته من بی معطلی بلند شد. سمت بیمارستان راه افتادیم بعد از دیدن مادرم دکترش گفت حتما باید تو یک ماه آینده عملش انجام بشه. بعدم هزینه عمل رو ازش پرسیدم. هزینش تقریبا از عهده ی ما برنمیومد.

کلافه بودم که به خونه رسیدم. منتظر یه خبر از هانیه بودم که تماسشو دریافت کردم. هانیه به من گفت که فردا باید برم شرکت پیش حامد تا خودش راجب کار صحبت کنه. کلی تشکر کردم از هانیه و خوشحال بودم. حداقل میتونستم با این حقوق یکی از اجاره های پرداختی رو بدم

فردا صبح آماده شدم و به سمت شرکت راه افتادم. با ذوق و امیدی فراوان. ولی نمیدونستم این ذوق وامید با شکستن غرورم خاموش میشه.

به شرکت رسیدم. یه ساختمان نسبتاً بلندی بود. وارد شرکت که شدم دیدم محل ولقعا شلوغیه. به راهنماهای نصب شده رو دیوار دقت کردم و فهمیدم مدیر عامل آخرین طبقه تشریف دارن. با ا ساز سور به طبقه اخر رسیدم. قتی خارج شدم دلهره ای شدید وجودم رو گرفته بود. به سمت میز منشی رفتم که گفت فامیلی منو پرسید و اطلاع داد. بعد از اون خواست که منتظر بمونم. بالاخره نوبت من شد. با دست اتاق رو نشونم داد و گفت بفرمایین جناب تهرانی منتظرن.

با قدم هایی که به هنگام رفتن به سختی از زمین جدا میشد به جلو در رسیدم. دری زدم و منتظر شدم که صدایی بفرماید رو شنیدم. با نفسی عمیق وارد اتاق شدم. چشمم به همه جا چرخید جز میز مدیر عامل. بعد از براندار کردن سریع اتاق به حامد سلامی کردم. مشغول تما شای چند کاغذ و پرونده بود که سرش رو بالا آورد وگفت: سلام خانم خجسته بفرمایید بشینین. دستی به مقنعم بردم درس رو به رووی مبلش نشستم. با خودم میگفتم استقبال بدی نکرد حتما کاری برام پیدا شده. سرمو بالا اوردم که متوجه شدم خیره بهم نگا میکنه. سریع نگاهشو گرفت و سرهای کرد و با یه لبخند گفت: خانم خجسته سابقه کار دارین؟

متعجب از این سوال بودم چون فکر میکردم هانیه تمام شرایطم رو به اون گفته جواب دادم: نخیر سابقه ای ندارم.

یه تای ابرو شو داد بالا وگفت: چند روز در هفته میتوونین مشغول به کار باشین؟ ساعت تعطیلی خاصی دارین اصلاً؟

کلافه بودم که چی بگم. اخه رشتم رشته یاسوونی نبود که بخوام ساعتای تعطیلی رو کامل سر کار باشم.

بالاخره جواب دادم: من سه الی نهایتا ۴ روز در هفته تقریبا تعطیلی دارم. که البته ساعتایی از اون تعطیلی ها متعلق به درس خوندمه. شما اول بگین شرایط کاریتون رو تا من بگم این ساعت ها میتونم پیام یا نه.

سعی کرد لبخندش رو پنهون وگفت: خانم خجسته به نظر خودتون شرایط به نیرو آماده به کار رو دارین؟ در حالی که از رو صندلیش بلند میشد و به سمت میومد گفت: یا نه فک کردین حالا دوستم به شرکت دارن مهم نیس شرایط پذیرش؟

حتی فرصت جواب دادن به من نداد وگفت: من به هانیه چیزی نگفتم که قرار نیس به شما کاری بدم. خواستم خودتون بیاین شرکت تا بفهمین با شرایط شما کاری نیس که شما مشغول اون باشین.

با حس یه غرور شکسته از رو صندلی بلند شدم و بغضی عجیب به سراغم امد. یعنی میخوواس منو له کنه. پسره ی خودخواه. او مدن شرکت فقط برای شکستن غرور من بود.

با فرو بردن بغضم و با لحنی عصبی به چشاش زل زدم و گفتم: جناب تهرانی من فک میکردم هانیه به شما شرایط منو گفته فک کردم اینارو پذیرفتین. نیازی نبود از وقتتون بزنین تا شرایط کاری منو برام توضیح بدین شرایط کاری روبا لحن خاصی کشیدمش.. در ضمن من از دوستیم سواستفاده نکردم. هانیه

شرایط منو درک میکرد وگفت که موافقت اصلی با شماس. قولی از کسی نگرفته بودم برای کار.

بیخشد مزاحمت وقتتون شدم. و بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم از در خارج شدم. فقط چهره ی متعجبش رو وقت رفتن دیدم. باورم نمیشد کلی از غرورم زدم تا به هانیه پیشنهاد بدم. ولی حامد دیگه غروری برام نداشت. به طرز کاملاً واضح گفت که شرایط کاری ندارم و بیخود خوشحال بودم که بخاطر دوستم با هانیه حتما کار پیدا میکنم.

بی خبر از جایی که نمیدونست به زودی از این کارش پشیمون میشه و من حاضر به انجام چه کاری میشم

کش وقوسی به بدنم دادم و از پای میز تحریر بلند شدم. به سمت تخت خواب هومن رفتم. دو تا دستش رو بالا آورده بود و نزدیک گوشش گذاشته بود. غرق تماشاش بودم. یه ب* و* سه رو دستاش بعد پیشونیش زدم و خوابیدم.

با صدای هومن از خواب پریدم. فهمیدم گرسنش شده. سریع شیر براش درس کردم و دوباره خوابید.

صدای اذان رو شنیدم. وضو گرفتم و مشغول نماز شدم. نمازم تموم شد. سرم رو سجاده ی حامد گذاشتم. ب* و* سه ای رو سجادش زدم. اشک تو چشم حلقه بست. چرا رفتی حامد؟ چرا عشق من؟ الان کجایی؟ مطمئنم جای خوبی هستی. یادته آخرین بار چی بهم گفتی؟ گفتی: شیوا نذار بیشتر از این زجر بکشم. بزار زود تر برم. یادته ب* و* سه ای اغشته به خون رولیم نشوندی؟ حامد دلنتگم. خیلی وقته. جرئت پیدا کردن کسی که قلبت رو بهش اهدا کردی ندارم. میدونی چرا؟ چون اگه سرم رو روی سینهش بزارم دیگه ازش جدا

نمیشم. بزا با دلتنگیت بسوزم. حامد تنها مسکن روحم هومنه. یادته همیشه میگفتی من مطمئنم بچمون خوشگل میشه؟ عزیزم بچمون خوشگل شد اما بابایی نداره که بهش بگه پسر خوشگلم. حامد میدونم کنار مونی. میدونم چشم از مون برنمیداری. دوست دارم عشق من. منتظرم بمون. ولی..... ولی فک نکنم روحم به اندازه ی تو بزرگ باشه که پیام پیشت.

نمیدونم چقدر گریه کرده بودم ولی وقتی دستی رو سجاده کشیدم خیس خیس بود.

فردا صبح وقتی بیدار شدم هومن تو تختش نبود. فهمیدم بیدار شده وو گیتی جون اونو برده. رفتم پایین که دیدم گیتی جون هومن رو تو ب*غ*لش گذاشته و مشغول عوض کردن لباسشه. سلام و صبح بخیر بلندی گفتم.

گیتی جون با خنده گفت: سلام دخترم. بدو صرتو بشور آماده شو. صبحانه امادس. مگه امروز کلاس نداری عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: چرا گیتی جون. هومن خیلی وقته بیدار شده؟

نه عزیزم. تو راهرو رد میشدم صداشو شنیدم سریع او دم پیشش بردمش بیرون. نذاشتم خیلی گریه کنه. چشات چرا قرمز مادر؟ نکنه باز دیشب گریه شونده سر دادی؟

گفتم نه گیتی جون. دیشب خوابم نمیبود از بیداریه.

فهمید راستشو نمیگم سری تکیون داد وگفت بدو دیرت میشه هاهاهاهاهاهاه.

چشمی گفتم و بعد از خوردن صبحانه سمت هومن رفتم و ب*و*سه بارانش کردم.

با کلاس. دیدم امروز با چی اومدی؟ بالاخره دلت اومد سوارش بشی. بابا حامد
خدایا مرز هم راضی نیس کنج پارکینگ خونه این عروسک خاک بخوره
نگاهی بهم کرد و گفت چته باز؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟
گفتم: یه نفس بگیر عزیزم. خفه نشدی یه بند حرف زدی؟ خنده ای کرد و گفت
نه. حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم:

ترجیح میدم از این ماشین استفاده نکنم. بعدم اروم تر کردم صدامو
گفتم کمتر جیح میدم از یادگاری های عزیز ترین کسم استفاده نکنم. رومو یه
سمت دیگه چرخوندم. غزل فهمید باز یه حالی شدم بحث عوض کرد
و گفت: راستی هومن چطوره؟ میخوام پیام ببینمش. خیلی شیرینه.
چهرم خوش رو تر کردم و گفتم: هومنم خوبه. اخی اسمش آوردی دلم تنگ شد
براش.

غزل لباشو به حالت خاصی بگردوند و گفت: نه بابا. بعدم گفت باشه بدو بریم
استاد امده سرکلاس بیچاره شدیم.

وسط پله ها نگام با نگاه شنایی تلاقی پیدا کرد. پووریا بود که داشت از پله ها
پایین میومد. سعی کردم بی توجه باشم. ولی غزل نگاهش روش ثابت مونده
بود. قتی دقیق شدم دیدم به پوریا خیره نشده بلکه به پسری که همراهه پوریاس
خیره شد.

نگامو سمت پوریا بردم که بهم نزدیک شده بد. مقابل شونه هام رسید. بازم قلبم
به تپش افتاد. احساس فشار عجیبی روی قلبم داشتم. وولی وقتی از کنارم رد
شد به حال خودم برگشتم. خدا یا یعنی چی؟ این حال من چه معنی

میده؟ نمیدونم حس اینو داشتم با نزدیک شدن پریا به تکه یگم شده از وجودم بهم رسیده وقتی ازم دور میشد اون به تکه رو با خودش میبرد. کلافه بودم از این حس و حال عجیب. با اخم به غزل نگا کردم و گفتم: ماشاالا دید زدن خوبه ها!!!!!!!!!!!!!! ضایع نگا میکنی جای تو بودم دقت بیشتری میکردم.

نگاه متعجبی کرد و گفت: منو میگی؟ کیو دید میزدم؟ حرفا میزنیا!!!!!!!!!!!!!! حالا دید بزنی به کجای دنیا برمیخوره.

بیخیال. ولش کن. شوخی کردم کسی متوجه نشد نیس من خیلی باهوشم فهمیدم.

نه جان غزل بگو دیگه؟

اگه اشتباه نکنم پوریا نبودولی اون دو ستش رو زیر ذره بین چشات گذاشته بودی. نه؟

-معلومه پوریا نبود. ما با توجه به ظرفیت دید میزنیم. ما رو چه به نگا کردن از ما بهترن؟

از حرفش خندم گرفته بود و گفتم: نترس مطمئن باش پوریا رو هم دید بزنی به دنیا برنمیخوره.

ابرهاش داد بالا و گفت: تو این دید زدنا باید به چیزی بهت برسه. از پوریا حتی نگا کردنم بهت نمیرسه. پس باید بیخیالش شد.

یه ابرمو دادم بالا و گفتم: چه خبره بابا. یه جوری حرف میزنی انگار تحفه هس.

-خبر نداری دیگه. قبل از بیماریش و نیومدنش به دانشگاه من شنیده بودم اصلا دوس دختر ایرونی نداره. جدیدا شنیدم از وقتی دوباره اومده تو دانشگاه عوض

شده. یعنی دیگه با همون خارجیا هم نمپیوره. به خاطر همینه میگم باید با توجه به ظرفیت دید بزنی دیگه.

از حرفایی که میشنیدم نمیدونستم بخندم یا متعجب باشم. رو به غزل گفتم: حتما دلش هوای دخترای ابرونی کرده که همون خارجیا رو هم نداره. نه؟ یه نگاه به غزل کردم وگفتم دیوونه حواست کجاس. یه طبقه بالاتر رفتیم.

غزل گفت: وای راس میگیا!!!!!! بدو بریم که بدبخت شدیم. آگه سر کلاس راهمون بده شانس آوردیم. با عجله رفتیم طبقه پایین.

خوشبختانه امروز استاد تاخیری داشته. خیلی وقت نبود سر کلاس اومده بود. به غزل گفتم تو که میگفتی سر کلاسه.

سلام و اجازه ای گرفتیم و نشدستیم. غزل گفت: چی بگم همیشه زود میاد سر کلاس امروز شانس آوردیم.

بعد از کلاس ارد محوطه دانشگاه شدیم و با غزل قدم میزدیم. غزل غرغر میکرد که بابا مایه درآ دلو بزنی دریا بریم کافه.

از طرفی قول داده بودم امروز زود برم خونه. رو به غزل گفتم باشه فقط یه نوشیدنی میخورم باهات. اصلا هر چی میخوای کوفت کن من حساب میکنم تو بشین و بخور. باشه؟

غزل اخمی کرد وگفت: کوفتمون نکن حالا. نمیخواد یه نوشیدنی کافیه. بززرزن بریم.

سمت کافه دانشگاه رفتیم. وقتی ارد شدیم نزدیک ترین میز نشستیم. گفتم:

خب پاشو دیگه. برو یه چیزی بگیر بخوریم.

غزل گفت: ای به چشم.

بعد از مرگ حامد او مدن به دانشگاه با غزل آشنا شدم. از خانواده معمولی مثل خودم بود. کمی شیطون و شوخ بود. دختر خوبی بود واقعا ازش خوشم میومد. غزل رو نگا میکردم که متوجه خنده دوتا دختر شدم. روم برگردوندم سمتشون که دیدم به یه جا خیره شدن. وقتی رد نگاهشون رو گرفتم به پوریا رسیدم. پس علت خنده های ضایع این بود. پوریا اخمی به چهرش انداخته بد و روشو یه سمت دیگه گرفته بد و با دوستش که امروز دیدیمش مشغول صحبت کردن بود.

رومو برگردندم که غزل نزدیک شد. با یه سنی که دوتا لیوان اب انار توش بد نشست سر میز.

با خنده گفتم: ر شکست نکنی منو. این همه تقلا کردی بخاطر همین دوتا اب انار.

لبخند ارومی به لیش نشست وگفت: مهم معرفتته که قبلا بهم ثابت کردی. بعدم قرار نیس کل کافه رو بریزم رو میز. فهمیدم بایت کمک نقدی که ماه پیش برای خرید جهاز خواهرش بهش کردم اینو میگه. خیلی اصرار کردم تا کمکم رو قبول کرد اونم به شرط قرض بودن.

گفتم: ای کلک میدونستی اب انار دوس دارم ها!!!!!!!!!!!!!! ان؟

اره دیگه گفتم ایا این همه خرج میکنی خودتم یه چیزی که دوس داری
بخری. در ضمن بگم اگه گذشتم از کافه دلیل داشت. یه تای ابروم رو دادم بالا
و گفتم: میششه دلیل ورشکست نکردن منو بگین؟
دلیلش عرسکیه که سر خیابون پارکه.

ولی غزل من امروز قول دادم زود برم خونه. هومن چی؟
هوووووو. خیلی که دور دور نمیکنیم. همش ۱۰ دقیقه.
کلافه گفتم: اره جون خودت. ۱۰ دقیقه که تا سر خیابن باید بریم. کلافه بودم که
چی کار کنم؟ با اینکه که میدونستم گیتی جون اعتراضی نمیکنه ولی نمیخاستم
بد قولی کنم. در همین حین گوشیم زنگ خورد.

به غزل گفتم بفرمایین. گیتی جونه. هومن کلافش کرده. تماس ر برقرار کردم.
سلام گیتی جون. نذاشتم جواب بده که گفتم کلاسم تموم شده الان میام
قربونتون برم.

در کمال تعجب جواب داد: نیازی نیس عزیزم. لباسای هومن رو پوشیدم
امادش کردم ببرم پیش خاله پری. زنگ زدم اول یه اجازه بگیرم که نوه ی گلم
دارم میبرم. میدونم چقدر حساسی عزیزم. بعدم تا شب اونجام تو هم نری
خونه دیگه ناهار بیای همینجا. چی میگی عزیزم؟

با لحنی اروم گفتم: این حرفا رو نزنین گیتی جون. هومن همون طور که پسر منه
پسر شما هم هس. تازه وقتی پیش شماس خیالم از هر جهت راحتته. میدونم
بهتر از من مراقبشین. پس منم میام همون جا.

باشه مادر بیا همون جا. خاله پری هم دلش میخواد تو ببینه. خیالتم راحت
راحت عزیزم.

خیالم راحت هس گیتی جون. شرمنده که این همه تو دردسر میفتین.

این حرفا رو وزن عزیزم. مزاحمت نمیشم دیگه خدافظ.

خدافظ شما. به غزل نگا کردم که با چشمای گشاد مشتاق منتظر حرف زدن من
بود. منم چشمکی بر اش زدم و گفتم:

شانس خوبی داریا!!!!!! هومن با مامان بزرگش رفته مهمونی. منم تا ناهار در
خدمتونم.

برق خوو شحال تو چشاش بود. از جاش بلند شد و گفت: پا شو بریم تا ناهار
چیزی نمونده.

متعجب گفتم: بشین اب انارو بخور. میرم چه عجله ای. بعد از خوردن با بی
تاب شدن غزل سریع پولشو حساب کردم وو موقع رفتن دیدم پوریا تو کافه
نی. گویا رفته بود.

غزل میگفت: شیوا میخوام دست فرمون تو بهم نشون بدیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

!!!!!! ای به چشم. پس کمر بند تو محکم ببند واسه مقصد اون دنیا.

خنده کنان به ماشین رسیدیم. غزل بی طاقت بد و سریع تو ماشین جا گرفت. تا
پشت فرمون جا گرفتم گفت: زود باش دیگه.

با خنده گفتم: عجله داری واسه اون دنیا؟

نه به جان تو. با کلی امید سوار شدم. مته ادم برونیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

با اخم گفتم: دستت درد نکنه. ماشین رو روشن کردم و غزل مشغول پخش
سیستم بود. بالاخره یه موزیک تقریبا شاد پیدا کرد.

غزل- اهان خودشه. منم خواستم حسابی بهش خوش بگذره. دس فرمونمو بهش نشون دادم.

با خنده میگفت: بابا سرعت. سرعتم تقربا بالا بود و حامد همیشه وقتی این طرز رانندگی منو میدید میگفت: باور کن مقصدمون اون دنیا نیستا شیوا جون. سرعتمو کم کردم. به این فکر کردم که چه زود به اون مقصد رسید ولی بی من.

غزل- چیه چرا پکر شدی یهو؟

چیزی نیس. هنوز چند تا خیابون بیشتر طی نکرده بودیم که ت ترافیک گیر کردیم.

شیشه ها رو پایین دادم و به غزل نگا کردم که عینک افتابیش رو زده بود. داشبورده رو باز کردم و عینکم رو برداشتم.

وقتی به چشمم زدم غزل گفت: شیوا یه چیزی یگم؟

اوهوم. غزل- اصلا بهت نمیداد ازدواج کرده باشی چه برسه به اینکه بچه داشته باشی. میدونی چرا؟

چرا؟

غزل- چون چهرت خیلی ظریف و بچه گانس. خارج از تعریف ولی چهره با ظرافتی داری. با اینکه یه بچه داری ولی اندامت کاملا دخترونس. وقتی عکس عروسیت رو دیدم مثل فرشته ها شده بودی. اندام و چهره ظریف تو لباس عروس دیدنی شده بود.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی متعلق به دوستان عزیزم هستم. حامدم همیشه میگفت میگم هنوز بچه ای نگو نه. یه زنگا به چهرت کن. مشه بچه ها میمونی. نمیدونم چرا با گفتن این جمله یادش برام زنده شد. روم رو سمت دیگه برگردووندم که متوجه نگاه های خیره کننده یه نفر شدم. پوریا بود که درس هم ردیف باما تو ترافیک بود. عینکی به چشم نداشت و به راحتی متوجه شدم نگاهش سمت ماست. سعی کردم از پشت عینک به چهرش دقت کنم طوری که حتی متوجه نشد. از اونجایی که خودش راننده نبود کاملاً تو دیدم بود. با اینکه تو جذابیت افراد سخت گیر بودیم ولی متا سفانه جذاب بود و نمیشد انکار کرد.

بینش دقیقاً فرم بینی حامد رو داشت. موهاش رو برعکس حامد بهم ریخته و کج زده بود. تیپ کاملاً اسپرت. رنگ چشمش رو تو چند تا برخورد دیده بودم. قهوه ای بود. تیره تر از چشمای حامد. حامد چشمای عسلی رنگ داشت. موهاش روشن تر از حامد. ابروهای کوتاه و کم پشتی داشت که وقتی امروز اخمش رو دیدم کاملاً به چهرش جذابیت میداد. نمیدونم چرا با حامد مقایسه میکردم. راه تقریباً باز شده بود. اول اوونا حرکت کردن. به پلاک ماشین نگاه کردم که دیدم گذر موقته.

حتی نفهمیدم ما شینش چیه. کلاً تو کار چیزای خارجی بود. خودش اینجا چی کار میکرد. این همه علاقه به خارجیا داره بره خلیج از کشور. تازه راحت تر میتونه با دخترای خارجی بیشتری آشنا شه.

غزل سرفه ای کرد گفت: اون طرف چیزی هس ما خبر نداریم؟ این سمت که چیزی نیس.

با خنده گفتم: اخی. اتفاقا بود ولی یادم به تو نبود.

باز لباس رو برگردوند و گفت: ||||| ایییییییش. خیلی خب با با. نخواستیم. تو مشغول باش بزا به ما چیزی نرسه.

-از ما گذشته رفیق. شما جوونا باید حواستون به اطراف باشه.

راه افتادم به سمت بزرگراه. سرعتم رو به افزایش بود. از طرفی کلی تو ترافیک الاف شده بودم.

غزل تا سر میدوون در خدمتم. اوکی؟

غزل-اوکی. کو تا سر میدون. صدای ضبط رو زیاد کرد گفت: پیش به سوی میدون.

منم تو حس و هیجان سرعتم رو بیشتر کردم. کنترل خوبی با سرعت بالا داشتم. مشغل سبقت گرفتن از ماشینا بودم که به ماشین گذر موقت پوریا رسیدم. با سرعت از کنارش رد شدم.

ولی مثل اینکه جناب پوریا خودشون پشت فرمون بودن. یعنی چی؟ نوبتی رانندگی میکنند؟

غزل که مشغول عوض کردن اهنگ بود و میگفت: یکم ارومتر. مته اینکه مقصد روجدی گرفتی ||||| اه. همش اهنگای غمگین.

به حرفش توجه نمیکردم. هدفم شده بود این که نذارم پوریا از من سبقت بگیره. مخصوصا حالا که خودش پشت فرمون بود. شده بودم شیوای لجباز و یه دنده. از این حس احمقانه ای که به سراغم اومدخ بود متعجب بودم

پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت بالایی اتوبان رو طی میکردم. پوریا پشت سر من بود. حواسم به رانندگی غیر قابل کنترل بود. صدای غزل درآمده بود.

غزل- شیوا جون غلط کردم. اصلا مگه بچت تنها نیس. قربونت برم یادگار حامده ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.

رومو سمتش کردم و گفتم نگران نباش. جملم رو کامل نکرده بودم که با سرعت بالایی به پرایدی که دقیقا پشت سرش بودم و سرعت تقریبا پایینی داشت نزدیک میشدم. تنها عکس العملی که انجام دادم همه ی کنترل رو روی ترمز پیاده کردم. با اون سرعت بالا و ترمز ناگهانی نتیجه ای جز پرت شدن به سمت شیشه نداشتم.

شاید سرم شیشه رو لمس نمیکرد که با برخورد ما شینی به پشت من کاملا شیشه رو لمس کردم. ولی برخورد کاملی نداشتم. سرمو به عقب کشیدم. غزل بیچاره وحشت زده سرش رو روی داشبورد گذاشته بود.

حواسم رو به موقعیتی که توش قرار داشتم کشوندم. و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خدای من دقیقا وسط اتوبان رو ترمز زده بودم.

حتی نگاهی به راننده ای که از پشت به من برخورد کرده بود نکرده بدم. تو شوک همه چیز قرار گرفته بودم.

صدای وارد شدن ضربه ای به شیشه سمت من توجهم رو جلب کرد. غزل که هنوز تو شک بود. فقط گیج به راننده نگاه میکرد. شیشه رو دادم پایین که با چهره یوریا روبه رو شدم.

گاو مون زایید.

کاملاً ریلکس او مدم پایین. با حالتی طلبکارانه به چهرم زل زده بود.
اخمی به چهرم انداختم و بی توجه به عقب ماشین حرکت کردم.
والااااااااااای. چی میدم. جای صافی رو پیدا نکردم عقب ماشین. نگاهم سمت
جلو ماشین پوریا بردم. والو ااااااااااای اون که افتضاح تر بود.

با گیجی تمام دستم رو روی پیشونیم جلو و عقب میبردم. صدای سرفه ی پوریا
رو شنیدم. تا رومو سمتش برگردوندم گفت: بله دیگه. عجله داشتین. صدای بوق
ماشینا رو آگه میشنوین لطف کنین ماشینتون رو ب*غ*ل بزنین تا کر نشدم
بعد رسیدگی میکنیم به تخلفات.

بدون جواب سمت ماشین حرکت کردم. گوشه ی اتوبان کنار زدم. پوریا دقیقاً
پشت سرم پارک کرد. پیاده شدم و این دفعه من به حالت طلبکارانه ای خودم
رو به عقب ماشین رسوندم.

غزل بیچاره یه کلمه صحبت نمیکرد حتی از ماشین پیاده نشد. فک کنم چهره
ی پوریا رو دید جرئت نکرد پیاده بشه.

دست به شینه به ماشین تکیه دادم تا پوریا پیاده بشه.

بدون اجازه دادن به من گفت: خب چی کار کنیم خانم؟

اخمام رو تو هم کردم گفتم: چی کار کنیییییم؟ چی کار کنی آقای محترم؟ داغون
کردی ماشینم رو رفته.

لبخندی زد و گفت: بچه شدی؟ وسط اتوبان زدی رو ترمز مقصر منم؟

کلافه بودم. راستش نمیدونستم چی جواب بدم. خب حق با اون بود.

گفتم: اصلاً حق با شماست. لطفاً یه کاری کنین. من عجله دارم اقا.

متعجب به چهرم گفتم: بله عجله داشتین لایمی میکشیدن. منم عجله داشتم ولی بخاطر شما معطل شدم.

با دستپاچی گفتم: خب مقصر من. بگین هزینه ی خسارته وارد شده رو من پرداخت میکنم. من واقعا عجله دارم.

باپوز خندی گفتم: شما هر بار عجله دارین که نباید کلی خسارت وارد کنین خانم.

در همین حال غزل با عجله به سمتم اومدوگفتم: شیوا گوشیت.

گوشی رو از دستش گرفتم. خدای من گیتی جون بود.

جانم گیتی جون. نه دارم میام. دستی به ضربه وارد شده عقب ماشین کشیدم وگفتم: نه یه اتفاقی افتاده یکم معطل شدم. نه چیز مهمی نیس. صدای گریه

هومن به گوشم رسید. بی تاب شدم. با کلافگی گفتم: هومنه؟! الهی بمیرم.

گیتی جون ارومش کنین الان میام. نه گفتم اتفاقی نیفتاده. فدای شما اومدم.

با شنیدن صدای هومن خیلی نگران شده بودم.

نگاهی به پوریا کردم که متوجه شدم همه ی حواسش به تماس من بده. با

لبخندی گفتم: اخی مادرتون بودن. متاسفم. حتما کلی دعواتون میکنن. بعدم

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.

تو اون موقعیت فقط تنها چیزی که برام مهم بود هومن بود. حتی حوصله کل

کل با پوریا رو نداشتم. با عصبانیت گفتم:

به شما ربطی نداره کی بود. بین آقای محترم من بچم داره گریه میکنه وعجله

دارم. وقتی ندارم واسه چونه زدن.

نفسی کشیدم و ادامه دادم: یا خسارتتون رو بگین یا ... یا من میرم و همین جا بمونین تا علف زیر پاتون سبز بشه.

نمیدونم چرا با یه نگاه کاملاً متعجب چهرم رو برانداز میکرد. نمیدونم دنبال چی بود.

فقط گفت: قشنگ بود. پول خسارت هم بزار حییت ورشکست نکنی خانم بچه دار.

نمیدونم چرا عملکردش برام مهم نبود. بی معطلی سوار ماشین شدم و به حرکت کردم. غزل رو به اصرار خودش نزدیک ترین ایستگاه پیاده کردم. گویا شرمنده شده بود از پیشنهادش. با اینکه تقصیری نداشت و من احتیاط لازم رو نکردم.

به خونه خاله رسیده بودم. با سلام و علیک کوتاه سمت هومن رفتم که دیدم خوابیده.

کلافه گفتم: گیتی جون چرا خوابه؟ الهی بمیرم که گریه کرده.

به حالت دو زانو نشستم پیشش و دستاش رو تو دستام گرفتم. پستونک از دهنش افتاد. دستش رو به لبم نزدیک کردم و چند تا ب* و *سه زدم.

گیتی جون بالا سرم وایساده بود.

کنارم نشست و گفت: خدا نکنه مادر. اون موقع که زنگ زدم نگران بودم. گریه ی هومن بنخاطر گر سنگی بود. اون قدر بی طاقت شدی که نذاشتی بهت بگم عجله نکن الان ارومشم میکنم.

به چشمای گیتی جون نگاه ملتمسانه ای کردم. نگام رو درک کرد و گفت: نگران نباش عزیزم من پیشش بودم. فقط یه گریه ساده برای گرسنگی کرد. آرامش خاصی با نگاهش بهم داد.

اما نمیتونستم خدم رو قانع کنم. بازم دستای هومن رو به لبم نزدیک کردم و چند بار ب*و* سیدمش.

بعد بلند شدم گیتی جون گفت: عزیزم میز رو چیدن. دستاتو بشور بیار. نگاه شرمنده ای بهش کردم و گفتم: شرمنده که دیر او مدم. قول میدم تکرار نشه. لبخند ارومی تحویلیم دادو گفت: امان از دست تو این حرفات. تا شب خنه خاله گری بودیم. خاله ی بزرگ حامد بد. دتا دختر داشت که هر دشون لندن زندگی میکردن. شوهر نسبتا پیر و مهربونی داشت. خلاصه با کلی خواهش از خاله پری خواستیم که بزاره ما بریم. حرفشم این بود حالا که پدر شوهر من یعنی اقا مسعود تا یه هفته قرار نیس بیان پس شب رو اینجا بمونین.

تا اینکه من درس ودانشگاه رو بهونه کردم و امیدیم. بعد از اینکه هومن خوابید با خیال راحت به گذشته ها سیرکردم.

کلافه از شرکت زدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم. افکارم داغون و پریشون شده بود. وای خدایا. حس بدی بهم دس داده بود. بیشتر از غرور له شدم از این ناراحت بودم که حامد با خودش فکر کرده من با این شرایط خواستم از دوستیم با هانیه استفاده کنم.

وارد خونه شدم. اصلا او ضاع خوبی نبود. پدرم کلافه روی مبل نشسته بود و ذهنش رو مشغول حوادث کرده بود.

سلام ارومی کردم وارد اتاقم شدم. با خودم درگیر بدم که چرا نمیتونم کاری برای اروم شدن اوضاع کنم.

شادی وارد اتاق شد و گفت: شیوا چته؟ چرا پکری؟

دستای حلقه شدم رو از روو صورتم برداشتم و گفتم: هیچی... چیزیم نیس. فقط خسته شدم از این اوووضع. از این غمی که تو خونه بوجود اومده. کنارم نشست گفت: میدونم ابجی. لی تو خودت رو ناراحت نکن. خدا بزرگه. راستش منم تقاضای وام به شرکت دادم. ولی سابقه ندارم واحتمالش کمه که بتونم بگیرم. بیچاره با با. این قدر درگیره که حتی سر کارم نرفته این چند روزه. ولی غصه نخور عزیزم. درس همیشه. بعدم اتاق ر ترک کرد. بلند شدم تا از اتاق خارج بشم. هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدای تعارف رد و بدل کردن پدرم ر شنیدم.

-والا چی بگم؟ خدتن بهتر میدننن که مقعیت اقا کیوان به شیوا نمیخوره. با نفات سنی که بینشونه. اقا کیوان تقریبا ۱۵ سال از شیوا بزرگ ترن. شیوا جونم که مشغول به تحصیله.

مثل اینکه این با مصمم تر بودن. شاید میخواستن از شرایط بوجود اومده استفاده کنن.

بالاخره پدرم گفت: چشم قدم برچشم. ولی بازم میگم تصمیم با شیواس. برگشتم به اتاقم. در کمال نا امید ری در اتاق که از پشت بهش چسبیده بودم سر خوردم نشستم.

خدایا چی کار کنم؟! افکار احمقانه ای یا شاید هم راه حل درستی بد تو ذهنم شکل گرفته بود.

کیوان مردی با شرایط مالی مناسب که خانواده خوبی داشت. دو سال قبل از دیدن من خانومش رو تو یه تصادف از دس داده بود همسایه خالمینا بودن. تو عروسی نگار دختر خالم منو دیده بود.

شاید دو روز از عروسی نگذشته بود که خاله به خونه ما اومدو پیغام خانواده کیوان رو برای خواستگاری به ما رسوند.

وقتی بحثش مطرح شد همه ی ذهنها روی خاهرم شادی بدولی در کمال ناباوری گفت: کیوان به تو علاقه مند شده. حتی اجازه بحرف زدن به خاله رو ندادم وگفتم: اصلا. مرتیکه چی با خودش فکر کرده که با اون سن و سالش پیشنهاد از دواج به من داده. حتی تا چند ماه قبل از دانشگاه رفتن به دانشگاه هم پیشنهادش رو مطرح کرد. این همه دختر تو این شهر مونده بودم چرا من؟ اما اینبار خیلی سر سخت بودن.

فکر بیماری مادرم ذهنم رو اشفته میکرد. هزینه بالای عمل. اجاره ها. نفس عمیقی کشیدم. نمیدونم چرا این فکر رو میکردم که شاید ازدواج با کیوان بتونه مشکلاتمون رو حل کنه. حداقل تو هزینه بیماری مادرم. تصمیم گرفتم اون روز دانشگاه نرم و تا شب که برای خواستگاری میان خونه باشم.

لباس ساده ای پوشیدم و چادری به سر کردم. وارد سالن شدم. مادرم که کنج بیمارستان. پدرم هم کلافه روی مبل نشسته بدو حرفای مادر کیوان رو تائید میکرد.

کیوان یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با دقت به حرفای رد و بدل شده گوش میداد.

سلام ارومی کردم و چایی رو رووی میز گذاشتم. حتی زحمت تعارف کردن هم به خودم ندادم. دو تا از خواهرای کیوان وو خدش وو مادرش به احترامم بلند شده بودن.

بعد از کمی صحبت کردن رفتن سر اصل مطلب. اول از همه مادر کیوان موقعیت مناسب پرسش رو شرح میداد. نگاهی به من کرد ادامه داد به تعریف کردن. رسید به قول وو قرار که اینکار رو برای شیوا جون میکنیم و از این حرفا. نگران تحصیلش هم نباشید ما مشکلی نداریم. نه ترو خدا بیا و داشته باش.

تا اینکه نوبت به صحبت من و کیان شدن. در کمال خونسردی و آرامش رو به روی من نشسته بود. بالاخره یه تجربه ی خاستگاری داشته. باید بدن استرس باشه. کمی از دلایل علاقه مندیش صحبت کرد منتظر شنیدن حرفای من شد. منم که چیزی برای گفتن نداشتم فقط گفتم باید فکر کنم.

متعجب ازم پرسید پس شرایط خواستی ندارین. فقط چرا قبلا اجازه ی خواستگاری به ما ندادین. حدس میزدم اگه خودم با شما صحبت کنم حتما نتیجه میگیرم. منم در جوابش گفتم: شاید. اخر هفته با ید جوابم رو اعلام میکردم.

حال مادرم وخیم تر میشد و منو سوسه میکرد که جواب مثبت بدم.

پدرم چند بار با من صحبت کرده بود که تصمیم عجولانه نگیرم و به مشکلات اهمیت ندم و سنی ندارم. وولی مگه میشد فکر نکرد. انم با حال مادرم. چند روزی بود که به دانشگاه نرفته بودم. هانیه بام تماس گرفت و علت نیومدنم رو پرسید.

منم بی معطلی گفتم: درگیر کارای ازداجم.

نمیدونم شاید آگه اون مقع پیش هانیه بودم دتا شاخ رو سرش میدم. بعد از کمی مکث گفت:

شوخی میکنی شیوا؟ ازدواج چی؟ تو سه روزه دانشگاه نیومدی. درگیر ازدواج شدی؟ من نمیفهمم. با کی؟ چطوری؟

یکم به خودم او مدم گفتم: چطوری نداره. خواستگار او مده برام. مثل همه ی دخترا.

موقعیتش خوبه. دلیلی نداره مخالفت کنم. از اون گذشته درگیر یه سری مشکلات بودم نتونستم پیام دانشگاه. اخر همین هفته باید جواب بدم. اقا داماد عجله دارن زود ازدواج میکنیم.

سکوتی حاکم شد که گفت: شیوا میدونی داری چی کار میکنی؟ تو سنی نداری. اصلا تو داری درس میخونی. برای چی میخوای ازدواج کنی؟

نمیدونم چرا عصبانیتم رو از دست حامد سر هانیه خالی کردم.

با لحن جدی گفتم: چرا اینجوری به ازداج نگاه میکنی؟ جرم که نمیخوام کنم. بعدم درس بخونم. مگه هر کی ازدواج کرد نمیتونه درس بخونه؟

با لحنی اروم گفتم: حق با تونه. صدش رو پر انرژی تر کرد گفتم: بی خبری نداری ما رو خانومی. ما ر هم دعوت کنیا!!!!!!

اروم کردم صدام و گفتم: فعلا که چیزی معلوم نیس. بعدم خیالت راحت تو حتما دعوتی. یه دوس که بیشتر نداریم.

بعد از کمی صحبت قطع کردم. به این فکر میکردم که اگه حامد یه کار به من داده بود الان میتونستم یه کاری کنم. ولی... ولی حق داشت من شرایط یه کارمند رونداشتم. عصر اون روز رفتم بیمارستان کمی با مادرم صحبت کردیم. همون حرفای پدرم رو تکرار کرد. فقط به مادرم گفتم: چشم تصمیم درس میگیرم. یه کاری میکنم که نترشم خوبه؟

نگاه اروم و مادرانه ای به چهرم کرد و گفت: مگه چند سالته مادر؟ میخوام دکتر شدنت رو ببینم. تو افتخارمایی عزیزم. دیگه بی طاقت شده بدم. فکرش برای خودمم مسخره بود. با کسی ازدواج کنم که حتی قبلا اجازه خواستگاری به اون ندادم.

کلافه از بیمارستان خارج شدم که متوجه صدایی اشنا شدم به سمتش برگشتم. شیوا خانوم. شیوا

با جهره یا شنای حامد برخورد کردم. نگاهی ملتمس و عصبانی داشت. سلام ارومی کرد و بودن شنیدن جواب گفت:

میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

به چهرش چشم دوختم. یادم به این افتاد که کمکی به من نکرده. به اینکه غرورم رو له کرده. رومو ازش برگردوندم و گفتم:

ولی من عجله دارم. شرمنده

هنز قدمی برنداشته بدم که گفتم: عجله نکنین. هنز وقت دارین برای جواب دادن.

سریع رمو سمتش کردم. با نگاه پرسشگر بهش خیره شدم. لبخند کم رنگی به لب داشت.

-منظورتون چیه؟

-شما لطف کنین سوار شین من میگم منظورمو.

نمیدونم چرا بدون هیچ حرفی کاری رو که میخواست انجام دادم. کمی سکوت توی ماشین حاکم شد. که ذهن کنجکاو من سکوت روشکست.

-نگفتین منظورتون چی بود؟

نگاه تندی بهم کرد و گفتم: عجله نکنین الان میرم یه جای خوب راجیش صحبت میکنیم.

به حالت طلبکارانه ای گفتم: نیازی نیس به زحمت بیفتین. گفتم منظورتون رو بگین. من کار دارم. اصلا کجا دارین میرین؟

به حالت پرسشگرانه ای به چشماش نگاه میکردم. که جوابی نشنیدم.

عصبی و کلافه گفتم: بزنین کنار من میخوام پیاده شم. اصلا برام مهم نیس منظورتون چی بود.

با نگاهی عصبانی گفتم: خیلی عجله دارین. نگران نباشین خواستگارتون رو از دست نمیدین.

کلافه بودم از حرفاش. اصلا معنی حرفاش چی بود؟ یعنی میخواد را جب خواستگاری من صحبت کنه. خب اینکه برای اون نباید اهمیتی داشته باشه. اصلا چرا صحبت کنه؟ به اون ربطی نداره.

با عصبانیت و تندی کلام گفتم: نگهدارین لطفا. یا نگهدارین یا اون روی منو
میبینین.

با لبخند کجی بهم زل زد وگفت: نه بابا. یه رو دیگه هم دارین؟
- باشه پس علاقه مندین. الان که درو باز کردم و یه خون گردنتون افتاد میفهمین.
خنده ای کرد و گفت: زیاد فیلم میبینی؟

نمیدونم چرا این حس لجبازی دست از سرم برنمیداشت. دستم رو سمت
دستگیره بردم ولی قفل بود. با حالتی خاص گفتم:
یادت نیس گفتم قفل کودک مخصوص دخترای لجبازم هس.

نمیدونم این صدای بلند از کجا اومد که بیشتر شبیه جیغ کشیدن بود.
- باز کن این لعنتی رو دیووووونه. بااااااازش کن گفتم. یا بازکن یا اینقدر جیغ
میزنم که از حال برم.

بیچاره کپ کرد. متعجب به چهرم رو ترمز زد.
- چته تو؟ چرا دیوونه بازی درمیاری دختر؟ بیا اینم کنار. اصلا همینجا حرفم رو
میزنم.

عصبی گفتم: نمیخوام بشنوم. گفتم باز کن درو.
کلافه درو باز کرد. بی معطلی درو باز کردم. چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده
بودم که گفتم:

برات متاسفم که بخاطر حل مشکلاتت ازدواج رو راه حل درستی میدونی.
نمیدونم چرا دیگه نتونستم یه قدم دیگه بردارم.

با حالی مظلومانه به سمتش برگشتم ونگاهی کردم. به چشمش زل زدم و گفتم: من مشکلی ندارم. برداشت شما از ازدواج منم اشتباس. او دم قدمی بردارم که احساس کردم داره به سمتم میاد. کمی مکث کردم. که ادامه داد

-من میدونم مشکلات چیه. امروز تعقیبت کردم تا بیمارستان. پس فکر میکنی چرا جلو بیمارستان بودم؟ اینم فهمیدم مادرت بیماری قلبی داره. نگاه کلافه ای سمتش کردم وگفتم: برای چی تعقیبت کردین؟ اصلا چرا بیماری مادر من براتون مهمه.

تقریبا بهم نزدیک شده بود. رو به روم ایستاد و گفت:
وقتی او مدی شرکت حدس میزدم باید مشکلی برات پیش اومده باشه که بعد از چند ماه دوستی با هانیه الان پیشنهاد کار دادی
-خب

-من برای ندادن کار به شما دلیل خودم رو داشتم. ولی نمیدونستم میخوای مشکلات رو با ازدواج حل کنی.

گیج شده بودم. اصلا چرا مشکلات من برات مهم بود؟ مگه چند بار با من برخورد داشته که داره دل میسوزونه برام.

اخمام توهم رفت وگفتم: میشه پیر سم همه ی اینا که گفتین چه ربطی به شما داشت؟ مدد کار اجتماعی هم که نیستین بخواین تو کار مردم دخالت کنین.
نمیدونم چرا اینجوری صحبت میکرد. کاملا غیر منتظره گفت: تو نباید ازدواج کنی. دستی به موهاش کشید و گفت: یعنی ازدواج راه خوبی نیس.

از حرفش متعجب بودم. چی میگفت؟ فقط یه بغض به سراغم اومده بود که ناشی از درک نکردن حامد نسبت به موقعیت من بود. عجیب بود برام که چرا میخوام حسمو باز گو کنم.

تقریباً چشمام از حلقه های اشک پر شده بود. چشمام رو باز و بسته کردم و قطره های اشک رو صورتم پایین اومدن.

بدون نگاه کردن بهش سرم رو پایین اوردم و گفتم: اره راس میگی. ازدواج راه حل درستی نیس آقای تهرانی. باید بشینم بدبختیامو. زجر کشیدن مادرم رو. پیدا نکردن کار. له شدن غرورم. شکستگی پدرم رو بینم.

درسته هانیه تنها دوست منه. ولی هیچ وقت از مشکلاتی که اخیراً بوجود اومده برام بهش چیزی نگفتم. اگه دارم به شما میگم بخاطر اینکه که فکر نکنین راه حل دیگه ای دارم و انجام نمیدم. سرم رو بالا اوردم و گفتم:

در ضمن شما نیازی نیس به من بگین چی کار کنم چی کار نکنم. خودم عاقل و بالغم. نیازی ندارم کسی که هنوز چند تا برخورد بیشتر با من نداشته برام دایه دلسوز تر از مادر بشه .

بعدم راهمو گرفتم و خواستم از کنارش رد بشم که گفت: شاید شما چند تا برخورد منو دیدین ولی من بیشتر شما رو دیدم. بعد از کمی مکث ادامه داد: هانیه چیزی نمیفهمه. من به شما پولی رو که لازم دارین قرض میدم. برای برگردوندنش عجله ای ندارم.

نگاهم تند شده بود. اصلا چرا خودش رو تو کارای من دخالت میداد. آگه حس دلسوزانه ای داشت چرا بهم کمک نکرد و پیشنهاد کارم رو قبول نکرد. مطمئنم قبلا بر خوردی با اون نداشتم ولی چرا این حرف رو زد. با همون نگاه تند گفتم: مشکلات من به خودم مربوطه. نیازی به کمک شما ندارم. هر دختری باید به روز ازدواج کنه.

صدام کمی اروم شد و ادامه دادم: دیگه قرض شما کمکی بهم نمیکنه. شاید حق با شما باشه ولی من تصمیم رو گرفتم. ازدواج بهترین کاره. بعدم چند قدم ازش فاصله گرفتم که چیزی شنیدم که میخکوبم کرد. به کندی به سمتش برگشتم.

روش سمت من نبود. از چیزی که میشنیدم تو شوک بودم. با صدای ارومی به من گفته بود: پس با من ازدواج کن.

حس میکردم ادمی حقیرم. حس میکردم تمام عالم دارن بهم ترحم میکنن. چی میگفت؟ نکنه تصمیم داره بازم بهم کنه. هنوز به سمت من برنگشته بود.

دستام رو روی صورتم حلقه کردم. فراموش کردم که اون برادر تنها دوستمه. فقط یه تنفر احمقانه سراغم او مده بوود. یعنی اینقدر بدبختم که داره بهم ترحم میکنه وهمچین در خواستی میده یا نه انقدر بهش بی احترامی کردم که میخواد دستم بندازه.

صدای نزدیک شدن قدم هاشو شنیدم. بهم نزدیک تر شد. مقابلم بود. دستام رو از رو صورتم برداشتم. برام یه غریبه بود. حرفش رو تکرار کرد و گفت: شنیدی چی گفتم؟ گفتم با من ازدواج کن.

تمام حس و حال که سرشار از نفرت بود رو تو دستام جمع کردم. فقط متوجه شدم که دستام داره اینبار رو گوش سر میخوره.

خدایا چی کار کرده بودم؟ تو عمرم همچین کاری نکرده بودم. از گذشته فاصله گرفتم. با یادآوری اون لحظه دلم ریش شد. روحم داغون شد. من سیلی محکمی به عزیزترین کسم زده بودم.

قلم رو روی کاغذ رها کردم. دستام رو روی صورتتم گذاشتم و با بغضی که شکسته بود گفتم: ببخش عزیزم. ببخش منو. کاش دستم میشکست و اون لحظه اینکارو نمیکردم. نمیدونستم یه روز باید به جای سیلی ب* و* سه هام رو نثار گونت کنم.

صدای هومن رو شنیدم. به سرعت بلند شدم و به سمتش رفتم. نمیدونم چرا هر وقت دلم هواشو میکرد هومن رو به یادم میاورد.

هومن رو ارم کردم و کنار تختش خوابم برد. صبح با صدای گیتی جون بیدار شدم. کلی دعوا کرد که چرا رو تخت نخوابیدم. منم گفتم بخاطر نارومی هومن همین جا خوابم برد.

دلم بدجور هوای خانوادم کرده بود. مادرم بعد از عمل جراحی که انجام داده بود باید خارج از تهران زندگی میکرد. چون الودگی هوا براش ضرر داشت. ولی بخاطر شهاب و شادی قبول نکرد که از تهران خارج بشه. خانواده ی پدری مادرم سندنجان زندگی میکردن.

هومن یک ماهه بود که شادی با پسر داییم ازدواج کرد و به سنندج رفت. شهابم که سرباز شده بود. مادرم وقتی متوجه محبت های خانواده ی حامد به من شد بی هیچ بهانه ای به سنندج رفت.

شماره ی مادرم رو گرفتم و کمی باهاش صحبت کردم. صدش آرامش بخش بود. دلتنگیش رو نسبت به هومن رو بهونه کرده بود و از طرفی دلتنگی اقوام هم دلیل دیگه ای. پیشنهاد داد که برم سنندج. منم بهش گفتم هومن کمی بزرگ تر بشه حتما میایم پیشتون.

از چند روز تعطیلی دانشگاه استفاده کردم و به درسام میرسیدم. امتحانات پایان ترم شروع شده بود و سخت درگیر بودم. گیتی جون هم سعی میکرد هومن رو سرگرم کنه تا من بهتر درس بخونم. در طی امتحانات حتی وقت نوشتن خاطراتم رو هم نداشتم.

در طی امتحانات غزل رو کمتر میدیدم یا اصلا نمیدیدم. تا اینکه روز اخر امتحانات پگاه با خوشحالی به سمت منو غزل او مد. بعد از غزل با اون صمیمیتر بود تا بقیه. چند تا کارت دعوت به سمتمون گرفت. با تعجب پرسیدم:

پگاه این کار تا چییه؟

لبخندی زد و گفت: هیچی عزیزانم. یه گود بای پارتی گرفتم. دارم از ایران میرم. شما هم که دوستای صمیمی. حتما باید بیاین.

کمی شوکه شده بودم. با غزل نگاهی رد و بدل کردیم رو به پگاه گفتیم:

داری میری؟ کجا؟ چرا قبلا چیزی نگفته بودی؟

- خب قطعی نبود. گفتم بزارم وقتی کارم اوکی شد بهتون بگم. دارم میرم هامبورگ. برادرم که همینجادرسش رو تموم کرد ولی من علاقه ای به اینجا ندارم

چهرش رو بشاش تر کرد و گفت: چی میگین؟ میان یا نه؟ اصلا چرا میپرسم باید بیان. بعدم خدافظی کوتاهی کرد و به سمت بقیه دوستاش رفت.

متعجب به غزل گفتم: ایا دیدی چی شد؟

غزل چشماشو ریز کرد و گفت: عزیزم وضعیت مالیش خوبه. شرایطش رو داره میخواد بره. مشکلی نداره که.

کمی فکر کردم دیدم راست میگه. خب علاقه ای به اینجا نداره. شرایطش رو داره ایرادی نداره برای رفتن.

با نگاهی مشتانه گفت:

-میگم شیوا ایا میریم دیگه؟

ابرویی بالا انداختمو گفتم: تو شاید بتونی بری ولی من شرمنده عزیزم. من مادر برم گود بای پارتی چی بگم اخه؟ بره به سلامت. از طرف منم دوتا ب*و*س بهش بده بگو شیوا نتونست بیاد گفت برو خدا به همراست.

اخماشو تو هم کرده بود.

- شیوا هومن رو بهونه نکن. میتونی بیای. بعدم مگه چند ساعته؟ ۱۰ صلا هومنم میبریم.

پرسشگر نگاهش کردم و گفتم: جانا ایا نم. خیلی مشتاقی عزیزم خودت برو. پاشم با یه بچه برم بخاطر یه پارتی. بیخیال توئم.

خسته به خونه رسیدم. سلامی کردم و با چهره مشتاق گشتی جون رو به رو شدم.

-سلام به روی ماهت عزیزم. خسته نباشی. اینم از امتحانات که تموم شد. برو لباس عوض کن بیا ناهار. هومن خوابه.

در مقابل این همه لطف فقط یه لبخند و یه چشم تونستم بگم. وسط پله ها به اقا مسعود برخورد. سلام کشداری کرد و گفت: سلام دختر گلم. خسته نباشی بابا.

لبخند پهنی به لبم نشست گفتم: سلام اقا جون. سلامت باشین.

با لحنی خوشایند گفت: برو دخترم لباساتو عوض کن که گرسنه ایم حسابی. گیتی که به ما غذا نمیده تا تو نیای.

خنده ای سر دادم و گفتم: شرمنده دیگه اقا جون.

با گفتن دشمنت عزیزم ازش فاصله گرفتم. تا به اتاق رسیدم رو به تخت هومن رسوندم و لب تخت نشستم.

اول به چهرش خیره شدم و گفتم: سلام مامانی. سلام گل پسرم. خوابیدی؟ صدام رو اروم تر از قبل کردم و گفتم:

ای ناقلا. پاشو که مامان هلاکته. از ترس بیدار شدنش فقط ب* و *سه ای به دستاش زدم و ازش جدا شدم. بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم. هومن غرق خواب بود. با خیال تقریباً اسوده به سمت میز تحریر حرکت کردم. کاغذایی رو که تو کشو گذاشته بودم بیرون اوردم و با اشتیاق شروع به نوشتن کردم.

صورتش رو کمی متمایل گرفته بود. به چشم نگا نمی‌کرد. دستام شل شدن از صورتش فاصله گرفتن.

حلقه های اشک تو چشمام بی تابی میکرد. از کاری که کرده بودم پشیمون بودم.

رو شو سمتم کرد. نگاهش خونین بود. چیزی بین حرص و خشم تو چشماش خودنمایی میکرد.

از نگاهش ترسیدم. سکوت ر شکست. دستاش رو که ر صورتش ثابت نگه داشته بود پایین آورد. با خشم به چشمام زد گفت:

خیلی احمقی. خیلی..... چشمام رو بستم. صدای روشن شدن ماشین رو شنیدم. چشمام رو باز کردم دیگه نبود. همزمان قطره های اشک هم از چشمام پایین میومدن.

چرا؟ چرا این کارو کردم؟ ولی..... یعنی حرفاش جدی بود. ترحم نبود؟

زانو هام شل شدن و خودشون رو به اسفالت خیابون رسوندن. حس خیلی بدی داشتم که قابل شرح نیست. فقط تنها پشیمونی نبود. ذهنم پر از سوال شده بود.

خودم رو به خونه رسووندم. حسی بهم میگفت شاید درست عمل کردم.

کلافه تر از همیشه بودم. دیگه حتی مشکلات هم به ذهنم اجازه ورود نداشتن. فقط ماجرای امروز بود که تو فکرم جا خوش کرده بود. با خودم میگفتم

اگر هازنیه بفهمه چی؟ چه جوری تو صورتش نگا کنم؟ من حق نداشتم همچین رفتاری کنم. بی خبر از جایی که فدا قراره چه اتفاقی بیفته.

دو روز دیگه اخر هفته بود. منم با ید تصمیم رو میگرفتم. ولی چه تصمیمی. فردای اون روز پدرم با چهره ای کلافه وارد اتاقم شد. دلم شور میزد. نکنه اتفاقی افتاده.

با چشمام ازش سوال میپرسیدم. از نگام خوند و گفت: چطوری دخترم؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

گفتم: بابا چیزی شده؟ من خوبم ولی شما..... شما چرا به این حالید؟
گفت: بابا راستش دوستت امروز زنگ زد. اولش فکر کردم با تو کار داره ولی بعدش گفت که پدرش میخواد با من صحبت کنه.

مشتاقت بودم بفهمم چی شده. نگاه مشتاقم رو به پدرم دوختم که ادامه داد:
بعد از کلی احوالپرسی گفت که امشب قرار می‌بزاریم که بیان برای تو.... میخوان برای خواستگاری تو بیان. ظاهرا پسرشون اصرار داشته که همین امشب بیان.

اصلا حرفای پدرم رو متوجه نمیشدم. چی میگفت؟ کی قراره بیا؟ خانواده ی حامد؟ یعنی به خانوادش گفته؟ یعنی اونروز جدی صحبت میکرده؟ پس چرا وقتی رفتار منو دید باز داره میاد خواستگاری؟ هزار تا سوال برای خودم ساختم. سوال بی جواب.

متوجه شدم که پدرم مدتی داره صدام میکنه. شتاب زده گفتم: چی بابا؟
کجایی بابا؟ میگم تو پسرشون رو دیدی؟ چند بار از زبون خودت شنیدم کلی از محبت خانوادشون صحبت کردی. منم قرار امشب رو قبول کردم. از نظر تو که مشکلی نیس؟

فقط با صدایی غم گرفته گفتم: نه بابا. مشکلی نیس.

بابام برای کمی خرید بیرون رفت و اتاق رو ترک کرد. مهم ترین سوالی که برام بوجود اومده بود این بود که یعنی واقعا حامد منو دوست داره یا نه؟
بالاخره شب شد. هانیه حتی یه تماسم تا شب با من نداشت. زنگ در به صدا دراومد. نمیدونستم باید چی کار کنم؟ با اینکه خواستگاری کیوان اولین تجربیم بود هیچ حسی نداشتم. حتی کوچک ترین استرس. ولی قلبم داشت از جاش کنده میشد. دستام سرد سرد بود. بالاخره وارد شدن. چون مادرم نبود منم برای استقبال رفتم.

اول از همه اقا مسعود وارد شد. سلام و علیک گرمی کرد. منم سلام ارومی بهم شون کردم. بعدش گیتی جون وارد شد. یه کت و دامن پوشیده بود و یه مانتو هم روش که البته وقتی که نشستم مانتوش رو دراورد. کاملاً پوشیده. شیک و باوقار. جلو اومد و یه روب* و*سی با من کرد. و اما شادوماد... کت و شلووار طوسی رنگ. با بلوز سفید هم زیر کت. معرکه شده بود.

با چشمای پرسدشگرم از حضورش در اینجا توجهش رو جلب کردم. اعتنائی نکرد و از کنارم رد شد. از پشت سر نگاهش میکردم که ضربه ای به پشت سرم وارد شد. برگشتم که با چهره ی خندان هانیه رو به رو شدم. اصلاً حواسم به هانیه نبود که اونم هست.

خنده ی ریزی کرد. بعد هم چشاشوریز کرد و انگشتش رو به سمتم گرفت و گفت: چشاتو درارم؟ داداش منو از تو چنگم درمیاری؟
یاد اون حرفش تو دانشگاه افتادم. لبخندی زدم و گفتم: نه ترو خدا. من غلط بکنم خواهر. بعدش نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: چادرشوووو!!!

تازه متوجه شدم که چی پوشیدم. یه بلوز دامن مشکی سفید. با یه شال سفید رنگ ساده. چادری هم به سر کرده بودم.

هانیه شتاب زده گفت: وای همه نشستن ما هنوز دم دریم. بدو بریم. هانیه رو راهی سالن کردم و به اشپزخونه رفتم.

اصلا تو جو اتفاقات نبودم. شادی نزدیکم شد و گفت: از همه نظر خوبه. بخت باهات یار بوده ابجی گلم. لبخندی تحویلیم داد و گفت: بگیر عروس خانم. فقط این دفعه زحمت تعارف کردن رو بکش. بعد از کلی صحبت گیتی جون سر صحبت اصلی رو باز کرد. کلی تعریف از من میکرد که خودم توش مونده بودم که یعنی اینقدر خوب بودم و خبر نداشتم.

خلاصه منو صدا زدن. وارد سالن شدم. برای اینکه هول نشم اصلا به حامد نگاه نکردم. پدرم که یه چایی برداشت و با نگاهی اروم تشکر کرد. گیتی جون که عروس گلم و از این حرفا زد تا بالاخره یه چایی برداشت. اقا مسعودم با رویی خوش تشکر کرد. هانیه هم که ریز ریز میخندید. نوبت به حامد رسید. به چهرش نگاه نکردم. سر به زیر تعارف کردم. تشکرارومی کرد و بعدم شادی که در نبود مادرم مجلس رو اداره میکرد. اخ که چقدر جاش خالی بود.

ذهنم اشفته بود. با محیطی که توش بودم ارتباط برقرار نمیکردم. ترس. اضطراب. ذهنی پر از سوال. دلتنگی برای نبود مادرم. با صدای پدرم متوجه شدم که باید با اقا داماد صحبت کنم.

اروم بلند شدم. حامد هم پشت سر من.

وارد اتاق شدم. کلی حرف و سوال داشتم. ولی وقتی رو به روش نشستم هیچی به ذهنم نیومد.

سکوت رو شکست و گفت: چرا ساکتی؟ بهت نیامد. یه چیزی بگو عروس خانم.

سرمو بالا اوردم و گفتم: چرا اومدی خواستگاریم؟
نگاهی به چهرم کرد و گفت: یعنی نمیدونی؟ معلوم ما برای چی میرن خواستگاری یه دختر؟ حتما علاقه ای وجود داره.

ناخودآگاه بغضی به سراغم اومد که پنهانش کردم و گفتم: دروغ میگویی. تو منو دوس نداری. اصلا کی با دوتا برخورد عاشق میشه؟

نگاهش اروم بود. با همون نگاه گفت: حتی یه برخورد میتونه علاقه ایجاد کنه. چرا فکر میکنی دوست ندارم؟ هان؟

در جوابش گفتم: چون فکر میکنم از سر دلسوزیه. داری بهم ترحم میکنی؟
جدی شد و گفت: شیواaaaaaaaaا افکارت بچه گانس. همچنین عملکردت.

منظورشو کاملا فهمیدم. عملکرد دیروزم رو میگفت.

اصلا نمیدونستم چی پرسسم. بچه شده بودم. با همون حالت بچه گانه گفتم: یعنی دو سم داری؟ خودم از سوال خودم متعجب بودم. مخصوصا لحن گفتم.

با نگاهی تب دار گفت: اگه دوست نداشتم اینجا نبودم. راستش نمیخواستم به این زودی علاقمو بهت بگم باید کاری میکردم که تو دنبالم باشی ولی چه کنم که بچه ای هر لحظه ممکنه کاری کنی.. تو چی؟ اصلا علاقه ای به من داری بچه؟

از بچه گفتنش خندم گرفت. باورم نمیشد. اصلا هیچ تعریفی از ازدواج ندارم.
گفتم: نه.

لبخند کجی زد و گفت: بی انصاف حداقل بگو نمیدونم.

فهمیدم چه دسته گلی به اب دادم. سعی کردم درس کنم اشتباهمو گفتم:

یعنی نمیدونم. از یه سری خصوصیات خوش میاد ولی اصلا..... نفهمیدم

چی بگم پس حالتمو عوض کردم.

یه لحظه شوخ شدم و گفتم:

من اصلا از عشق و عاشقی هیچی نمیفهمم. پاشو بریم الان فکر میکنن به

جای حرف زدن ازدواجم کردیم تموم شده.

بیچاره تعجب کرده بود. فقط وقتی بلند شد گفت: عاشق کی شدم من.

خواستم به سمت در حرکت کنم که گفت: همونطور که اقا کیوان عجله داشتن

منم عجله دارم!!!!!! برگشتم سمتش.

تازه فهمیدم هانیه دهن لق همه چیزو بهش میگفته.

منم گفتم: اون اقا کیوان بود. شما اقا حامدی.

پوزخندی زد و گفت: زود تر از اون چیزی که فکر کنی میبرمت.

از کنارم رد شد جلو تر ایستاد. لحن جدی گرفت و گفت:

در ضمن سعی کن قبل از ازدواج دست بزنن رو ترک کنی که دیگه از این روی

خوشم چیزی نصیبت نمیشه. اینبارم به حساب بچگی.

از لحنش فهمیدم چه خیریتی کردم.

به تخت پناه بردم. چشم‌مامو بستم و شروع کردم به مزه کردن روزهای خوشم. اون با من بود. حسش میکردم. با اون روح بزرگشم شکی ندارم که جای خوشی تو بهشت خدا داره. با یادآوری لحظه‌های با او بودن در رویای شیرینی غرق شدم.

نمیدونم چند ساعت خوابیده بووادم. بیدار که شدم هومن تو تختش در حال شادی کردن بود. دستش رو بالا میاورد و با آویز تختش مشغول میشد. کلی ذوق میکرد. شتاب زده به سمتش رفت.

سعی کردم خودم رو پنهون کنم. سرمو بالا اوردم و سلام ناگهانی بهش کردم. از شوک غرق در خنده شد. از تخت بیرون اوردمش. چند بار بالا و پایین انداختمش و ب*و*سه بارانش کردم.

به طبقه پایین رفتم. گیتی جون و اسیه مشغول تعریف های زنانه بودم. برام خیلی جالب بود حتی رفتارش با م*س*تخدم خونه خواهرانه بد. وقتی صدای هومن رو شنیدم به سمتش امد. بعد از سپردن هومن به مادر بزرگش رفتم یه دوش بگیرم. اوایل مرگ حامد از رنگ مشکی دل نمی‌کندم. ولی قتی متوجه تاثیر این رنگ تو روحیه بچه‌ها شدم سعی کردم دیگه از این رنگ استفاده نکنم. مگر با تیپ بیرون یا مجالس که احساس خوشی نداشتم از پوشیدن رنگای شاد.

میخواستم راجب مهمونی پنجشنبه شب با گیتی جون صحبت کنم. انتظار داشتم که حداقل بپرسه دوستت کیه؟ یا هومن رو با خودت میبری یا نه؟

فقط در مقابل صحبتام گفتم: خیلی عالیه بعد از چند مدت داری یه جشن میری. هومن رو بسپارش به من. هم خودت اذیت میشی هم پسر. بعدم ب*و*سه ای به هومن تقدیم کرد و گفتم:

مگه نه پسر. پیش مامان بزرگ میمونی نه؟

هومن یکی از اون خنده هاش رو به گیتی جون تقدیم کرد. اصلا نمیدونستم چی بگم دیگه. اصرار بیش از حد گیتی جون برای رفتن بیشتر از همه متعجبم میکرد. فقط تونستم تشکری کنم. همین.

پنجشنبه شده بودم. ناهار رو خورده بدیم. داشتم هومن رو به طبقه بالا میبردم که بخوابه که دیدم گیتی جون تلفن به دست اومد و گفت: وایسا عزیزم. دوستانه باهات کار داره.

فهمیدم غزله. متعجب بودم که چی کارم داره این وقت ظهر.

بعد از سلام و احوالپرسی در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم: چی نیم ساعت دیگه میای اینجا؟ چرا به این زودی؟ مگه ساعت ۸ نیس. تازه ۸ هم باشه ما ۹ میریم.

با حالتی کسل گفتم: خب تا آماده شیم طول میکشه. بعدم من چند تا لباس آماده کردم تا بپوشم و تو نظر بدی میشه همون ۸. بعدم من که خیال نداشتم تنهایی برم. زحمت کمتر میشه نیازی نیس دیگه بیای دنبالم.

با لحنی خنده دار گفتم: عزیزم اگه عروسم باشی نیازی نیس از این ساعت آماده شی. چت شده تو؟ چرا این همه شور میزنی برای این مهمونی؟

با لحنی قاطعانه گفتم: میگم مشکوکی نگو نه. هومن رو تو تختش خوابوندم و تلفن رو زمین گذاشته بودم. شیشه شیرش رو بهش دادم. دوباره تلفن رو برداشتم. غزل در حال غر زدن بود و فکر میکرد من دارم گوش میکنم.

نفسی کشیدم گفتم: من که نشنیدم چی گفتی ولی از اونجایی که میدونم یکم زیون نفهمی البته یکما!!!!!!!!!!!!!! باشه نیم ساعت دیگه بیا. موندم به گیتی جون چی بگم؟ نمیگه این موقع ظهر چی شده که دوست او مده اینجا؟

صداش رو با حرص خوردن همراه کرده بود میگفت: دستت درد نکنه دیگه. نگران نباش گیتی جون چیزی نمیگه این تویی که بی شعوووووری.

- جا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! نم. باشه تو با شعور همیشه حداقل ۴ بیای؟ بابا حداقل یه خواب نصیبمون میشه اینجوری.

با لحن تندی گفت: نخیر. همون که گفتم. خواب رو تعطیل کن. نیم ساعت دیگه میام. البته راه افتادم الاناس که برسم.

خودمم مونده بودم چی بگم دیگه. فقط شنیدم که گفت: باز کن درو پشت درم. در حالی که دستم به شیشه شیر هومن بود ناخودآگاه رهاس کردم و رفتم سمت پنجره.

!!!!!! نگا کن تو خدا. پشت دره!!!

در حالی که تلفن تو دستم بود گفتم: مگه نگفتی نیم ساعت دیگه؟

غزل- خب عزیزم الان نیم ساعته دارم با تو چونه میزنم. تموم شد رسیدم اینجا.

والا مونده بودم چی بگم. خدافظی گفتم و قطع کردم. سمتت ایفون تو راهرو
رفتم و درو باز کردم. گیتی جون که از پایین دید متعجب پرسید کسی زنگ زد
دخترم؟

خجالت میکشیدم بگم غزله. لبخندی تحویلش دادم و گفتم: غزله گیتی
جون. دوستم.

سری به نشانه فهمیدن تکون داد گفتم: اهان. خب من میرم دم در راهنمایشون
کنم.

تشکری کردم به سمت اتاق رفتم. هومن که به خواب رفته بود. شیشه رو ازش
جدا کردم و ب* و *سیدمش.

صدای تعارفات و احوالپرسی غزل رو میشنیدم از پایین. با صدای بلندش کل
خونه رو برداشته بود.

بالاخره تعارفات تموم شد. ضربه ای به در خورد که دیدم به سمت در نگاهی
کردم که غزل رو با سه جعبه لباس دیدم. سلام ارومی کردم و به سمتش
رفتم. سلامی کرد و گفت: اینا رو کجا بزارم؟

کلافه گفتم: لباساته دیگه؟

خنده ای کرد و گفت: اره دیگه. بعدم به سمت تخت رفت و گذاشتشون روی
اون.

بدون حرکت دیگه ای دیدم شتاب زده به سمت تخت هومن داره میره که
گفتم: غزل جان من. تازه خوابیده.

لبخندی زدم و گوگفتم: الان اینجا زندگی میکنیم اونم به اصرار گیتی جون. اپارتمان روبه ر همینجا خونه ی خودمه. همه ی وسایلام اونجاس. اینجا اتاق هانیه هس که بعد از رفتنش وو اومدن من به اینجا شده اتاق ما.

بیش از پیش تعجب کرده بود

غزل لباسا رویکی یکی امتحان کرد و بالاخره همون یاسی انتخاب شد. خوشبختانه یه دوره ارایشگری گذرونده بود. پس مشکلی برای درست کردن موهاش و ارایشش نداشت و خیالش از این بابت راحت بود.

هومن بیدار شده بود. گیتی جون اونو به پیش خودش برد و گفت: با خیال راحت به کارتون برسین.

خیلی شرمنده بودم که همیشه زحمت هومن با اوناس.

غزل به سمتم اومد و گفت: ارایش موهاش با من. اوکی؟

منکه برام فرقی نمیکرد. فقط بهش گفتم: غزل جون شرایطش اینه:

پشت موهام ساده مبیندی. فقط جلو موهام رو به حالت کج میزنی و یه فردرشت توش میندازی. اوکی؟

غزل-چشم خانم تهرانی. امر امر شماس.

ارایش صورتم رو خودم انجام دادم. پوست روشنی داشتم نیازی به تاکید روی سفیدی پوستم نداشتم.

واما مهم ترین چیز که خودمم عاشقش بودم. سرمه ی مخصوصم رو برداشتم. چشمام رو به حالت ماهرانه ای سیاه کردم. ارایش چشمم کاملا مشکلی بود.

یه رژ مات به لبام زد. خودم رو تو اینه برانداز کردم و راضی بودم. اصلا ارایشم جلف نبود. رومو سمت غزل کردم و گفتم: من آماده ام. تو چی؟
با لبخند براندازم کرد و گفت: معرکه شدی بابا. مخصوصا چشما. پس بگو حامد اسیر همین چشما شده بود!!

نگام رو مغرور کردم گفتم: پس چی فکر کردی؟

فقط لبخندی زد چیزی نگفت. خودش که از حق نگذیریم عالی شده بود. کمی ازش تعریف کردم اونم همینطور میپر سید: جان غزل راس میگی؟ ارایشم تابلو نیس؟ مطمئنی موهام خوبه کلی سوال. بالاخره راهی شدیم.

موقع رفتن هومن رو ب*غ*ل کردم و گفتم: عزیزم تو نبا دید از الان بری از اینجور مهمونیا گرنه با خودم میبردمت عشق من.

غزل خنده ای کرد گفت: راس میگه خاله جون اون وقت باید مامانت تو این پارتی دنبالت بگرده. بعدم به سمت لپاش هجوم ارد گفت:

مگه نه خوشگله. بخورم لپاتو. بعدم اروم نزدیک گوشش گفت: میخوام مامانت رو بفرستم خونه ی بخت. موافقی؟

اخمی کردم گفتم: خجالت بکش غزل جلو اقامون از این حرفا نزن. نمیدونم هومن تو چه حساب بود که مدام میخندید و با خودش صحبت میکرد. غزلم اشاره ای میکرد میگفت: اینم از اقاتون که موافقه.

گیتی جون هومن ر از ما جدا کرد و گفت: خوش بگذره عزیزم. خیلی خوشحالم که داری بعد از یه مدت میری یه مهمونی. از بابت هومن خیالت راحت.

ابراز شرمندگی کردم و راه افتادیم. به خاطر اصرار بیش از حد غزل اینبارم مطابق نظرش کوتاه اوادم و با ویتارا رفتیم.

ساعت حدودای ۹ بود. غزل بیش از حد مشتاق بود و چند بار دیدم که با نگرانی خودش رو تو ایینه ماشین میدید. باید سر از کارش درمیاوردم.

یه خونه ویلایی تو شمرون. سرو صدایی عجیب هم از تو خونه بلند میشد. وقتی مقابل در زدم رو ترمز در ورودی برای ما شین به صورت خودکار باز شد. فکر کنم یکی مسئول همین کار شده بود که کنترل در رو داشته باشه.

ماشین رو پارک کردم. چیزی به جز بنز تو حیاط دیده نمیشد.

پیاده شدیم و به در ورودی رسیدیم که باز بود. صدای جیغ بود که به گوش میرسید. غزل کمی معذب شده بود

وارد که شدیم پگاه بود که داشت به سمت ما میومد. استقبال گرمی کرد و اتاقی رو برای عوض کردن لباس نشونمون داد.

تو همچین مواردی رعایت حجاب سخت بود. شال و مانتوم ر دراوردم با غزل وارد سالن شدم. فعلا چراغا روشن بود.

بازم پگاه به سمتمون اومد و دعوت به نشستن کرد.

یه جای خلوت نشستیم. پسرا با تیپ کاملا اسپرت. دخترا هم با لباسای خیلی

باز. میز میوه. شیرینی. نووشیدنی که فقط م*ش*ر*و*ب*توش خودنمایی

میکرد. اصلا اهل همچین مهمونیا نبودم و برام مهم نبود بقیه چی کار میکنن

چون فقط بخاطر دعوت یه دو ست و اصرار غزل بود که اوادم. از اینکه مجرد

نبودم حس خوبی داشتم. حس میکردم با بقیه متفاوتم و یه حس امنیت

داشتم. ولی به قول غزل کسی حتی حدس ازدواج هم رو من نداشت ولی برام مهم نبود.

سرگرم تعریف با غزل بودم. که دیدم عده ای مشتاق به ورودی نگاه میکنند. بیشتر دخترها رو مشتاق میدیدم. غزل هم متعجب نگام میکرد. تقلائی برای فهمیدن موضوع نکردیم تا اینکه با صحنه ای رو به ر شدیم که علت اشتیاق بقیه برامون روشن شد.

دختری قد بلند و مانکن. موهای بلوند و بلند که با گیس افریقایی ارایششون داده بود. چند بارتصمیم داشتم موهام رو رنگ کنم ولی از اونجایی که حامد رنگ مشکی موهام رو میپسندید اینکارو نمیکردم. چشمای ابی رنگ. لباس قرمزی به تن داشت. واقعا زیبا بود. اما پشت سرش کی بود؟

دستای پوریا بود که به دستش حلقه شده بود. پیرهن سفیدی پوشیده بود که یغش رو نه چندان زیاد ولی نسبت به حالت معمولی باز تر بود. سفیدی بدنش کاملا مشخص بود بدون دقت کردن.

شلوار جین مشکی. موهایش روهم طبق معمول کج زده بود و بهم ریخته با این تفاوت که اینبار وقت بیشتری صرف خودش کرده بود و جذاب تر از پیش شده بود.

با دختری به سمت یه مبل دونفره حرکت کردن و نشستن. بقیه هم مشغول تماشا. به غزل نگاه کردم که هنوز درگیر دیدنشون بود. سرفه ای کردم و متوجه شد. بهش گفتم: میفته بخدا!!!! چشاتو میگم.

متعجب بهم نگاه کرد و گفت: این کیه دیگه بابا. دوس دخترش رو نگا جان من. مطمئنم ایرانی نیس.

بهش دقت کردم که متوجه شدم حق با غزله. علت حضورش رو نمیدونستم اینجا. تا اینکه دیدم جوونی که اونروز با پوریا دیده بودمش به سمتش اومد با هم دست دادن. ولی بازم چیزی نفهمیدم. به غزل گفتم:

یعنی اینا دوستای پگاهن؟

ولی چی دیدم. غزل مات پسره رو نگاه میکرد. پسره نگاهی به غزل کرد و روشو برگردوند.

گفتم: غزل باتوئم.

خیره به سمتم برگشت گویا سوالم رو متوجه شده بود. گیج جواب داد:

خب این پسره داداش پگاهه. پوریا هم دوست صمیمیش. خب... خب مسلما دعوت شده دیگه.

ابروهامو به نشانه ی فهمیدن بالا انداختم و بعد چشام رو ریز کردم و گفتم: پس بگو خانم برای چی خودکشی میکرد.

دستپاچه گفت: منظورت چیه؟ منم لبخند کجی ردم و گفتم: هیچی منظوری نداشتم. ولی دست بردار نبود. از غزل پرسیدن و منم پیچوندن تا اینکه کلافه شدم و رومو به سمت دیگه ای کردم که با نگاه اشنایی گره خورد.

پوریا بود که در حال تماشای من بود. ولی تا متوجه من شد خودش رو سرگرم صحبت کردن با دختره نشون داد

به هر طرف که نگاه میکردم یا بقیه رو مشغول حرف زدن میدیدم یا مشغول ر*ق*ص*.

ر*ق*ص که به ما نمیومد به سمت غزل برگشتم که دیدم ای بابا هنوز غرق در رو یاس. حدسایی زده بودم که حتما چیزی بین غزل و اون پسره که فهمیدم اسمش سیامک هس وجود داره چون نه تنها غزل محو تماشاش بود بلکه سیامک هم هرازگاهی سرش رو بلند میکرد و به غزل نگاهی میکرد. اخی چه عشقولانه.

کمی غزل رو سرگرم صحبت با خودم کردم که متوجه شدم چراغا خاموش شد. صدای جیغ یه عده دختر و پسر بلند شده بود ولی هنوز اهنگی شنیده نمیشد. همزمان با شروع شدن موزیک ر*ق*ص نور هم آغاز شد. چه خبر شده بود اون و سط. اینبار همه مشغول ر*ق*ص شدن. کمتر کسی تماشاگر بوده. به غزل نگاهی کردم و گفتم: نمیخواهی بری مشغول شی؟

نگاهی افسرده بهم کرد و گفت: نه بابا. یعنی چیزی از ر*ق*ص حالیم همیشه وگرنه نیازی به اجازه ی تو نبود. اونم با این همه ر*ق*ص صنده.

نفس صدا داری کشیدم و گفتم: بازم خداروشکر چیزی نمیدونی.
غزل- اونجاروووووو.

حدس میزدم باید به اون وسط نگاه کنم. ولی چیزی معلوم نبود. فقط عده ای کنار ایستاده بودن و ر*ق*صی انجام نمیدادن و نگاهشون به وسط سالن بود.

به غزل گفتم: کجا رو من که چیز عجیبی نمیبینم تو این تاریکی؟

غزل- با با ندیدی پور یا و دختره وارد صحنه شدن؟ پاشو بریم ببینیم ر*ق*ص شونو. اه از وقتی اومدیم همینجا نشستیم پا شو یه تکونی بخور. بعدم شتاب زده بلند شد. منم راستش خیلی کنجکاو بودم ر*ق*صش رو تماشا کنم.

پشت سر غزل راه افتادم. نزدیک تر که شدیم تاریکی بیشتر ور*ق*ص نور رو بدنمون خودنمایی میکرد.

به صحنه ی اصلی رسیدم. نزدیک غزل ایستادم و به وسط سالن خیره شدم. چیزی که دیدم قابل وصف نبود.

دختره که با یه حرکت سریع خودش رو تو ب*غ*ل پوریا جا میکرد. پوریا با حرکتی جالب اونو تو ب*غ*لش جا به جا میکرد. چه صحنه ای شده بود اون وسط. همه محو تماشا بودن. دختره گیره ی موهاش باز شده بود و با چرخش هایی که انجام میداد موهاش رو به خودنمایی وادار میکرد.

شاید اولین بارم بود که همچین ر*ق*صی رو میدم. هر دو به ر*ق*صشون کاملاً مسلط بودن. اصلاً قابل توصیف نبود. از حق نگذریم ر*ق*ص بی نظیری به نمایش گذاشته بودن. طوری که که همه کنار کشیده بودن و به تماشا ایستاده بودن. غزل با اشتیاق نگاهشون میکرد. من که خیلی مشتاق دیدن بودم ولی نمیدونم چرا حرص میخوردم. چرا حس بدی داشتم. به غزل گفتم که میرم میشینم.

اصلاً حس خوبی نداشتم. سرم رو بین دستام جا داده بود و با انگشتم ماساژ میدادم. کلافه بودم از موقعیتی که توش بودم.

سرم رو بلند کردم که دیدم پوریا رو مبل نشسته و سرش رو تکیه داده به مبل و در حال ماساژ قلبشه. از دختره خبری نبود فکر کنم هنوز مشغول ر*ق*ص بود. رومو یه سمت دیگه ای کردم. بیشتر کلافگیم بخاطر این بود که چرا اوادم. به یه سمت خیره شده بودم که دیدم پوریا داره از کنارم رد میشه. گویا قصد داشت به حیاط بره.

نفسم رو با حرص بیرون دادم که چرا اینجام. دیگه خسته شده بودم. گوشیم رو میز گذاشته بودم و روبه روم بود. با این سر و صدا فقط از روشن شدن صفحهش فهمیدم در حال زنگ خوردنه. بادیستی به جلو بردم و برداشتمش. گیتی جون بود.

به سرعت از سالن خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. میخواستم تو یه محل اروم صحبت کنم. تماس رو برقرار کردم. سلام و علیکی کردم. پرسیدم:

اتفاقی افتاده گیتی جون؟ هومن نا ارومی میکنه؟

با صدای ارومی گفت: نه دخترم. هومن ارومه و داره بازی میکنه. همین الان شیرش رو خورده و از بابت غذا خیالت راحت.

همینطور که در حال قدم زدن تو حیاط بودم صحبت میکردم. کلی ابراز شرمندگی کردم و خلاصه مکالم رو پایان دادم.

نفس عمیقی کشیدم. هم از هوای خوب بیرون هم از این که میدونستم هومن ارومه و مشکلی نداره. یه نگاه به اسمون کردم. چه پرستاره بود.

صدای اروومی رو از یه سمت شنیدم. به اطراف نگاه کردم.

وای خدای من. پوریا بود که لب استخر دراز کش افتاده و با فشار زیاد دستاش روی قلبش فشار میاورد.

به سمتش دویدم. چشماش رو بسته بود و ناله میکرد. تنش خیس عرق شده بود. چی کار باید میکردم؟

چشماش رو باز کرد و با صدای ارومی میگفت: قرصام.

با نگاهی پرسشگر پرسیدم: کجاس؟ قرصاتون کجاس؟

بدون اینکه جوابی ازش بشنوم به سمت ساختمون حرکت کردم. خب تو لباسای خودش که نبود پس باید تو کیف دختره باشه.

وای اونو کجا پیدا کنم؟ کیفش رو دیدم که رو مبلی که نشسته بودن گذاشته بود. میترسیدم بردارمش. ولی خودشم نبود. شتابان خودم رو به کیف رسوندم. دیگه برام اهمیتی نداشست که چه اتفاقی میفته. تا کیف رو باز کردم دو تاجعه قرص دیدم. برداشتم و به سمت حیاط حرکت کردم. نمیدونم چرا ناراحتی اون قلب اذیتم میکرد.

خودم رو به پوریا رسوندم. از درد به خودش میپیچید. مدام قلبش رو فشار میداد. لحنم خیلی تندی داشت:
کدومه؟

پوریا درحالی که به زور دهانش رو باز میکرد دستش رو به سمت یکیش برد وگفت: زیر زیر زبونیم رو بده.

در جعبه رو باز کردم و سر پوریا رو در حالی که نشسته بودم رو زانو هام گذاشتم.

قرص ریزی رو که در دست داشتم به سمت دهانش نزدیک کردم. به ارومی بازشون کرد و دستام رو جلو بردم.

قرص رو درست زیر زبونش جا دادم. به سرعت دهانش رو بست. نفسی کشید و چشماش رو بست.

همه ی این کارا شاید به دقیقه هم نکشید. خودم از عملکرد شتاب زدم تعجب میکردم. متوجه دستای پوریا شدم که از قلبش جدا شد و کنار بدنش جا گرفت.

به چهرش زل زده بودم. مثل اینکه اروم شده بود. در حالی که خیره نگاش
میکردم متوجه باز شدن چشمش شدم. هیچی نمیگفتم. اونم چیزی نمیگفت
فقط نگام میکرد.

معذب شدم و سکوت رو شکستم.

-بهترین؟

سرش رو که هنوز تو آ*غ*و*شم گرفته بودم به نشانه ی تائید به حرکت داورد.
متوجه موقعیتم شدم. با حرکتی تند سرش رو روی زمین گذاشتم و درحالی که
نشسته بودم گفتم:

الان به دو ستون میگم بیاد پیه شتون. شاید هنوز حرکتی برای بلند شدن انجام
نداده بودم که با کشیده شدن مچ دستم به سمتی رها شدم. تا متوجه موقعیتم
شدم فقط صدای ضربان قلبی بود که به گوشم میرسید. چشمامو باز کردم که
متوجه موقعیتم بشم.

اولین چیزی که دیدم سفیدی پوستی بود که از یغه ی باز شده خودنمایی
میکرد

شتاب زده خواستم سرم رو از رو سینه ای که قرار داشت جدا کنم که دستای
مردونه ای مانعش شد.

کلافه شده بودم. نمیدونستم چی کار کنم. از طرفی دوس داشتم با این صدا
ارامش بوجود آمده رو دوباره تکرار کنم از طرفی موقعیتی که درش قرار داشتم
رو نمیپسندیدم. اینبار خواستم تقلا ی بیشتری کنم که صدایی غمزده گفتم:

خلی بی تابمیکنه دستاش شل شدن و سرم رها کرد. به سرعت سرم رو بلند کردم و به چهرش خیره شدم. نگاهش به سمت من نبود. به سمتم برگشت. تو چشمش کلی حرف بود. با نگاهی ملتمس گفت:

میتونی ارومش کنی؟

از شنیدن این حرف چشمم بیش از حد گشاد شده بود. اصلا موقعیتم رو درک نمی کردم. نفسم به سختی از دهانم خارج میشد. خیسی عرق روی پیشونیم رو حس می کردم. صدایی شنیدم که از پشت سرم میومد و پوریا رو دنبال میکرد. به سرعت از جام بلند شدم و نگام رو از صورت پوریا گرفتم. با قدمهایی که به سختی از زمین جدا میشد ازش فاصله گرفتم و به سمت ساختمون حرکت کردم. در حین راه رفتن به دختری که همراه پوریا بود برخورد کردم.

متعجب نگام می کرد. چیزی نگفتم و از کنارم رد شد. هنوز سر جام ایستاده بودم. بازم به حالت عادی برگشتم و اینبار با قدمهایی تند به ساختمون رسیدم. خودم رو به اتاقی تعویض لباس رسوندم. دستام لرزش عجیبی داشت. لباسم رو پوشیدم و به طرف سالن حرکت کردم. غزل رو مشغول صحبت با دختری دیدم. کمی با اخم پرسید:

کجا رفتی تو؟ بیا بشین اینجا یکم تعریف کنیم.

اصلا نمیدونستم چی کار کنم فقط لحنم تند شده بود.

با اخم گفتم: پا شو بریم. من دارم میرم... کمی پیشونیم رو ما ساژ دادم و کلافه گفتم: میای یا نه؟

وقتی به چهرش نگاه کردم چیزی جز یه چشم گشاد و دهان باز نمیدیدم. متعجب گفتم:

بریم؟ کجا؟ به این زودی؟ مگه چی شده؟

حرصم رو تو لحنم خالی کردم و گفتم: من دارم میرم. کاری ندارم اینجا. کیفم رو باز کردم و جعبه کوچکی که توش گردنبندی بود داوردم و به سمت غزل گرفتم گفتم:

مثل اینکه فعلا قصد اومدن نداری. اینو از طرف من به پگاه بده و بابت رفتنم عذرخواهی کن. بهش بگو....

بهش بگو بچش بی تاب می‌کرد و مجبور شد بره. مطمئنم درکم می‌کنه.

غزل که از تعجب زیاد در حال شاخ دراوردن بود به چهرم خیره شد و گفت: حالت خوبه؟

گردنبند رو به دستش دادم و بدون شنیدن جوابی از غزل به سمت در خروجی حرکت کردم.

داشتم از در خارج میشدم که به پوریا و دوستش برخورددم. دختره متعجب نگام می‌کرد ولی پوریا نگاهش رو سمت دیگه ای گرفت. نگاهم رو به سرعت از شون گرفتم واز کنارشون رد شدم.

خودم رو به ماشین رسوندم ووقتی نشستم یه نفس عمیق کشیدم.

روشن کردم و به سرعت از خونه خارج شدم.

کلافه به خونه رسیدم. حالی برام نمونه بود. غرق افکار پریشونم بود که با چهره ی گیتی جون رو به رو شدم.

-سلام عزیزم. خوش گذشت؟ زود اومدی! حتما نگران هومن بودی. همین الان خوابید.

کمی مات به صورتش نگاه میکردم و با صدایی ارومی سلام کردم.
اصلا تو حس و حال خودم نبودم.

- چیزی شده عزیزم؟

- به سمتش برگشتم و دستپاچه گفتم: نه..... نه چیزی نشده. فقط کمی
خشتهام. مهمونی شلوغی بود کمی کلافه شدم. با اجازه.
فکر کنم فهمید واقعا خسته ام که چیز دیگه ای نگفت.

خودم رو به اتاق رسوندم و با گیجی به اطرافم نگاه میکردم. بغضی به سراغم
اومده بود. خودم رو به تخت هومن رسوندم و دوزانو نشستم کنارش.

سرم رو گذاشتم کنار هومن و بغضم رو ترکوندم. فقط اشکی بود که از چشم
پایین میومد. گریم بی صدا بود.

چه اتفاقی برام افتاده بود؟ پور یا چی میگفت؟ چرا بی تاب تپش های اون
قلبم؟ معنی حرفاش چی بود؟ هزار تا سوال برای خودم ساختم و با هر کدوم
سیلی از اشک از چشمم جاری میشد. نمیتونستم به موضوع پیش اومده
توجهی نکنم.

چرا مقابل عملش هیچ کاری نکردم؟ چرا؟ به هومن نگاه کردم و ب* و*سه ای
به دستش زدم. دستاش رو تو دستام گرفتم و در حالی که لمسشون میکردم سرم
رو بهش نزدیک کردم و با همون لباس وهمون حالت خوابم برد

صبح با تکونای که هومن میخورد بلند شدم. بیدار شده بود. سلام مادرانه ای
تقدیمش کردم و بلندش کردم. متوجه لباسای تنم شدم که عوضشون نکرده
بودم. اسبیه رو صدا زدم و هومن رو بهش سپردم. یه دوش گرفتم و از شر لباسای
تنم راحت شدم.

از اتفاقات دیشب چیزی تو ذهنم جای نگرفته بود. خودم رو روی تخت انداختم و چند تا نفس عمیق کشیدم. نمیخواستم فکرم به سمت دیشب سوق بدم. از جام بلند شدم و رفتم پایین.

سلامی همراه با لبخند به گیتی جون تقدیم کردم و مشغول صبحانه شدم. صدای خنده های هومن توجهم رو جلب کرد. به سمتش رفتم که مشغول بازی بود و غرق در خنده بود.

ب*غ*لش کردم و چند بار به بالا و پایین انداختمش. صدای خنده هاش بلند تر شده بود و ما رو هم با خنده هاش به خندیدن وادار میکرد. کاری برای انجام دادن نداشتم و تصمیم گرفته بودم بعد از خوابیدن هومن به سراغ نوشته هام برم.

قبل از خوردن ناهار هومن بدون اینکه شیر بخوره و بخوابه از خستگی زیاد که ناشی از بازی کردن بود خوابش برد.

ناهار رو خوردم و به سمت اتاق حرکت کردم. هومن رو رو تختش گذاشتم. حس بچه گانه ای به سراغم او مده بود. به سرعت خودم رو به میز تحریر رسوندم و نوشته هام رو داوردم. با اشتیاق بهشون نگاه میکردم.

آخرین نوشتنم رو دیدم. قلم به دست شدم و مشغول شدم. فردا یا امروز طبق قرارم به شرکت حامد رفتم و با استقبال گرمی مواجه شدم. بعد از اون با حامد به سمت بیمارستان حرکت کردم. تا بیمارستان منو رسوند و گفت ترجیح میده خودم هر طور راحت ترم موضوع رو به خانوادم بگم. موقع خارج شدن بهم گفت:

راستی باید این قرض رو بعد از ازدواج پسش بدی عروس خانم. -

چطوری؟

لبخند شیطنت امیزی زد و بهم نزدیک تر شد و گفت: غصه نخور عزیزم یادت میدم. بعدم خودش رو عقب کشید.

تو شوک حرفش بودم که گفت: پیاده نمیشی؟ من عجله دارم ایاااا.

با همون حالت و صدایی اروم خدافظی کردم.

وارد بیمارستان شدم که پدرم رو تو راهرو دیدم. به سمتش رفتم پاکت رو به طرفش گرفتم. پرسید:

این چیه بابا؟

- سعی کردم با لبخند و لحنی اروم براش توضیح بدم. گفتم از هانیه قرض گرفتم و قراره با کار کردن بهش پس بدم.

کمی ناراحت شد که چرا اول زندگیم مشکلاتمون رو بهشون گفتم. منم سعی کردم با گفتن اینکه قراره تو شرکت حامد مشغول به کار شم قانعش کنم. وقتی که داشت به طرف صندوق میرفت با نگاهی که از شرمندگی و غم امیخته شده بود بهم گفت: دستت درد نکنه بابا. حتی منتظر جواب تشکرش نشد و ازم دور شد.

فردای اونروز تو اتاق نشسته بودم که پدرم وارد شد. بعد از کمی احوالپرسی گفت:

بابا فردا قراره با اقا حامد بری از مایشگاه. امروز مادر شون تماس گرفتن و گفتن مثل اینکه پسر شون اصرار داره تا یه ماه آینده ازدواج کنین. منم گفتم جواب با توئه. چی میگی بابا؟

-از شنیدن این خبر کمی شوکه شده بودم. موافقتم رو اعلام کردم یعنی باید اعلام میکردم به هر حال حامد کمک بزرگی بهم کرده بود. موقع خروج پدرم گفت: راستی دخترم مادرت یکم جهیزیه برای شادی آماده کرده. فعلا که تو نیاز داری به اونا. بقیه یجهازتم با پولی که از حاج اسماعیل قولش رو برای عمل مادرت گرفتم تکمیلش میکنم.

تشکری از پدرم کردم و از اتاق خارج شد. تازه به این موضوع رسیده بودم که خانواده ی منو و حامد در سطح هم نیس باخودم درگیر بودم. تلفن رو به دست گرفتم و از هانیه شماره ی حامد رو خواستم.. وقتی علت عجلش در ازدواج رو پرسیدم انتظار هر جوابی داشتم جز این یکی...

درکمال خونسردی گفت: عزیزم مگه تصمیم نداشتی که با افا کیوان زود ازدواج کنی؟

-خب

در ادامه با لحنی جدی گفت:

خب نداره. اینم عواقب تصمیمت تا دیگه تصمیم عجولانه نگیری.

باورم نمیشد یعنی میخواست تنبیهم کنه؟

سعی کردن آماده نبودن جهیزیه رو پیش بکشم تا ازش وقت بگیرم.

در جواب اونم گفت: نیازی به جهاز نداری. فقط بعد از ازمایش با شادی و هانیه میری هر چی لازم داری و دوس داری انتخاب کن. همین.

دیگه نمیدونستم چی بگم.

با صدایی که از توش ناامیدی به چشم میخورد خدافظی کردم.
 شاید حامد لطف بزرگی در حقم کرد ولی من با خودم درگیر بودم.
 نمیدونم این اتفاقات چقدر طول کشی. عمل مادرم از مایش-گاه خرید
 جهیزیه تقریبا هر روز منو شادی و هانیه بیرون بودیم. اکثر اوقات حامد هم با
 ما بود. دیگه به این باور رسیده بودم که دوش دارم. از بودن کنارش خوشحال
 بودم. رفتارش با من خیلی دوستانه و صمیمی بود. به اینکه قراره ازدواج کنم.
 تا چشم باز کردم خودم رو توی لباس سفید دنباله داری دیدم. بیشتر از همه
 رزهای کریستالی تاجم توی سیاهی موهام خودنمایی میکرد. چیزی از شیوای
 قبل درچهرم هویدا نبود. پوستی که سفیدی خودش رو بیشتر از قبل نشون
 میداد. از ابروهای پهن و بلندم خبری نبود. رژ سرخ رنگی که بر لبم جای گرفته
 بود. موهای ل*خ*تم که الان به صورت فر درشت تاروی شونم رو گرفته
 بود. حلقه ای از همون مو به صورت کج جلوی صورتت رو در برگرفته
 بود. لبخندی به خودم تقدیم کردم.
 با صدای هانیه به سمتش برگشتم.

-وای شیاوای شیاوای...!

با همون لبخند به سمتش برگشتم. به سرعت به سمت اومدو منو درآ*غ*و*ش
 گرفت.-

-فدای زن داداش خوشگلم بشم. مثل فرشته ها شدی شیوا.
 گوشه یسالن شادی رو دیدم که قطره اشکی رو با لبخند از خودش به نمایش
 گذاشته بود. به سمت اومدو منو درآ*غ*و*ش خواهرانش جا داد

صدای ارایشگر رو شنیدم که با لحنی شاد میگفت: عروس خانوم اقا داماد
تشریف آوردن. منتظرشون نذار.

باز هم تو اینه خودم رو برانداز کردم.

تور نازکی رو بر چهرم کشیدم و با هدایت هانیه و شادی به سمت در حرکت
کردم.

در باز شد. قبل از دیدن حامد صدای فیلمبردار رو شنیدم که از حامد
میخواست به سمتم بیاد و تور رو کنار بزنه و بب* و*سیم همدیگرو.

متوجه حامد شدم. از زیر تورم کت شلوار طوسی رنگش رو دیدم که به سلیقه
من انتخاب شده بود. پیراهن سفید رنگی رو هم به درخواست من پوشیده بود
که تپیش مثل شب خواستگاریم باشه.. کراوات مشکی رنگی رو هم انتخاب
کرده بودم که به تپیش میومد.

حامد بهم نزدیک شده بود. دستای مردونش رو به طرف تورم دراز کرد. دسته
گلی از رزهای سفید هم به دست داشت.

تور رو کنار زد. با کنار رفتن تور سرم رو بلند کردم و متوجه چهرش شدم. جذاب
تر از همیشه. غرق تماشای من بود. ناخودآگاه لبخندی تحویلش دادم که در
مقابلم همون کارو کرد.

بازم فیلمبردار بود که میگفت: اقا داماد دسته گل رو تقدیمش کن و بب* و*سین
همدیگرو.

حس خوبی داشتم. با نزدیک شدن حامد اولین ب* و*سه ی زندگیم رو بر گونه

مرد زندگیم نشوندم. در مقابل گرمای ب*و*سه حامد رو بر گونم احساس کردم. ازش جدا شدم و بازم لبخندی تحویلش دادم. دسته گل رو تقدیمم کرد و راهی شدیم.

تویکی از بهترین تالارهای تهران جشن عروسی رو برگزار کرده بودیم. از دیدن همه خوشحال بودم بخصوص مادرم که سالم میدیدمش.

وقتی راهی خونه شدیم حامد در حین رانندگی مدام سر به سرم میذاشت و از قول و قرارهای امشب صحبت میکرد.

منم اخم میکردم و اون نازم رو میکشید. به خونه که رسیدم بعد از تعویض لباس حامد گفت:

عزیزم وست داری از حس و حال بچگی درت بیارم؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

هزینش انجام کارای بزرگه. بعدم چ شمکی حوالیم کرد که موضوع رو گرفتیم. با خنده گفتم:

نه عزیزم ترجیح میدم بچه بمونم.

در مقابل حرفم گفت: بچگی رو دیگه باید بزاری کنار عروس خانم. خودت رو آماده کن که باید بزرگ شی.

اهسته و با لبخند به سمتم اومد و منو درآ*غ*و*ش کشید. منم خودم رو به آ*غ*و*شش سپردم و به دوست داشتنش اعتراف کردم.

اونشب دل سپردم به عاشقانه های حامد.

دلیم نمیخواست از رویای شیرین گذشته جدا بشم. ولی با صدای زنگ گوشیم از گذشته دل کندم.

به صفحش نگاه کردم. شماره ای ناشناس.

خونسردانه جواب رو برقرار کردم.

-بله بفرمایین

-سلام عرض شد خانم خجسته

-سلام. ببخشید به جا نمیارم. شما؟

کمی مکث کرد وگفت: پوریام....کیانفر

از شوک زیاد گوشی توی دستم در حال افتادن بود.

اسمش رو تکرار کردم پوریا کیانفر؟

بله.

-شماره ی منو از کجا گیر آوردین؟

-خیلی سخت نبود. فعلا وقتی برای کنجکاوی شما ندارم. میخوام امروز

ببینمتون.

از لحنش که توش تحکم بود به وجد اومده بودم.

صدام رو صاف کردم وگفتم:

برای چی؟

-یه ادرس براتون اس ام اس میکنم. بیاین به اون ادرس میفهمین. سعی کنین

بیاین.

منتظر پرسیدن سوال های بعدیم نشد. در کمال ناباوری خدافضلی کرد و تماس

قطع شد. حتی جواب خدافضیم رو هم نشنید.

بچه پررو. چه اعتماد به نفسی داشت.

افکارم رو به سمت ماجرای دیشب بردم. یعنی چی کار داره؟ بیخیال با با من که نمیرم. در همین حس و حال بودم که پیامش رو دریافت کردم.

ادرس یه کافی شاپ بود. برای ساعت ۷.

نکنه این با خودش فکر کرده من یه دختر مجرد و بیکارم و منتظر یه اتفاق بودم که باهاش قرار بذارم؟

یکم عصبی شده بودم. یه حسی بهم میگفت برم و همه چیز رو تموم کنم. حسی هم میگفت دلیلی نداره برم. وای خدایا باید برم یا نه؟

ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود. به هومن نگاه میکردم که هنوز بیدار نشده. عجیب بود یعنی گرسنه هم نشده. اخی فکر کنم فهمیده مادرش تو رویا سیر میکنه نخواسته مزاحم بشه. الهی فدات بشم نفس من.

تا خودم رو به تختش رسوندم چند بار تکون خورد و بالاخره بیدار شد. از اینکه موقع خوبی بیدار شده بود لبخندی بر لبم نشست. یه لحظه یه فکر به ذهنم رسید.

اره باید همین کارو کنم. میرم سر قرار ولی با هومن. باید بفهمه اشتباه گرفته طرفشو.

با ذوق هومن رو بلند کردم و رفتم پایین. سلام بلندی کردم و گفتم:

سلام ما او مدیم. گیتی جون از اشپز خونه بیرون او مد و گفت: خوش او مدین. بده به من گل پسر مو.

یکم سر گرم هومن شدم و سعی میکردم جبران یک ماهی رو که درگیر امتحانات بودم رو بکنم.

نگاهی به ساعت کردم. یه ربع به شش بود. رو به گیتی چون گفتم: امروز میخوام با پسر برم بیرون و یه گردش درست و حسابی کنیم.
گیتی چون با لبخند روشو سمت هومن کرد و گفت: راس میگه مادر؟ پسرم میخواد بره دور دور.

به سمت من برگشت و گفت: مادر حواست باشه بهش وقتی رانندگی میکنی. لبخندی زدم و گفتم: نگران نباشی صندلی مخصوصشو با خودم میبرم. هومن رو با خودم بالا بردم. اول شروع به آماده کردن هومن کردم. یه تیشرت و شلوارک شبز رنگ تنش کردم. کلاه سبز رنگی رو هم به سرش زدم. کنفش های کتونی بچه گونه رو هم که برای ست لباسش خریده بودم پاش کردم. و ااااای چه پسر خوشگلی دارم من. نگاهش کن. بلندش کردم و کلی ب*و*سیدمش.
رفتم تا آماده شم. میخواستم یه تیپ کاملا زنونه بزنم نه مثل همیشه اسپرت. اول به سمت میز ارایش رفتم. تصمیم داشتم ارایشم رو کمی زنانه تر انجام بدم. ابرو هام رو با مداد مرتب کردم. ارایش چشم کاملی هم انجام دادم. تصمیم داشتم شال طلایی رنگ به سر کنم پس بهتر بود همون رژ مات مورد علاقم رو استفاده کنم. به سمت کمد رفتم.

مانتو مشکی رو که با نوار طلایی رنگ و رساچه دور دوخت شده بود رو پوشیدم. جین مشکی رنگی رو پوشیدم و شال طلایی رنگی هم به سر کردم. کنفش های پاشنه بلند طلایی رنگم رو بیرون اوردم. کیف دستیم رو برداشتم و هومن رو ب*غ*ل کردم. یه شیشه شیر براش آماده کرده بودم که اگر گرسنه شد خودم رو درگیر اروم کردنش نکنم.

تصمیم داشتیم با ماشین حامد برم ولی منصرف شدم. سویچ زانتیام رو برداشتم و راه افتادم. کافه ای که انتخاب کرده بود خیلی دور نبود. میدونستم هومن ماشین سواری ر خیلی دوس داره. برای اینکه یکم شاد بشه چند تا مسیر مختلف حرکت کردم تا به کافه شاپ رسیدم

نه مثل اینکه خوش سلیقه هس. کافه ی شیک و باکلاسی انتخاب کرده بود. هومن رو ب*غ*ل کردم و با خودم گفتم: الان تو کف بهم ریختن خیالبافیات بمون اقا پوریا.

وارد کافه شدم. شاید خانواده کم تر به چشم میخورد ولی تعداد دختر و پسرای جوون زیاد بود. مشغول تماشاشون بودم که نگاهم به پوریا افتاد. انتظار داشتم با چشمای گشاد شده و چهره ای متعجب بینمش ولی لبخندی بر لب داشت و کاملاً عادی بود.

به سمتش حرکت کردم. یعنی یکم نباید شوکه میشد؟

سلامی زیر لب تحویلش دادم که با سلام ارومی پاسخ داد. جالب بود. اونم یه تیشرت سبز رنگ درست رنگ لباس هومن تنش بود. خیلی جذاب شده بود. سعی کردم خیلی متوجه صورتش نباشم.

رو به روش نشستیم و هومن رو توی ب*غ*لم جا دادم. نگاهش سمت هومن بود. لبخندش پر رنگ تر شد. به سمتم نگاهی کرد گفت:

پس پسر تو هم با خودت اوردی!

یکم شوکه شدم. یعنی میدونست من پسر دارم؟ یعنی حرفای اون روزم باورش شده بود؟

سعی کردم کاملاً خونسرد باشم. در جواب گفتم:

انتظار داشتین بیارمش؟

خودش رو کمی جمع و جور کرد و گفت: اخه دیشب بدون پسرِت اومده بودی.
چه ریلکس. تو مورد خطاب قرارم می‌ده.

گفتم: دلیلی نداشت به اون مهمونی بیارمش.

ابروهاش رو بالا داد و با لبخند کجی که کنج لبش نشوند گفت:

اهااااا. الان دلیل خوبی دارین که اوردینش دیگه؟

فهمیدم علت آوردن هومن رو فهمیده. کامل خونسرد به چهرش خیره شدم و
گفتم:

نمی‌خوانین راجب چیزی که بابتش اومدم اینجا صحبت کنین؟

کمی خودش رو جلو آورد و دستی به موهاش کشید و گفت:

راستش رو بخوای تا حالا خودم هم‌چین درخواستی به کسی ندادم. بذار
اینجوری شروع کنم.

یکم مشتاق شدم. هومن رو تو ب*غ*لم ارومتر کردم و بهش زل زدم تا بقیه
حرفش رو بزنه.

ادامه داد:

من همه چیزو راجب میدونم. اینکه الان تقریباً یک سال و نیمه شوهرت رو
ازدست دادی. بچه داری. همه ی اینا رو میدونم. البته وقتی شنیدم یکم شوکه
شدم.

کمی لحنم رو جدی کردم و گفتم:

خب. برای چی باید شوکه بشین؟

با خیرگی براندازم کرد و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

از اینکه... کلافه نفسی کشید و ادامه داد: از اینکه از خانمی با همچین شرایطی خوشم اومده.

از شنیدن ته دلم خالی شد. چیزی برای گفتن ندا شتم. یعنی نمیدونستم چی بهش بگم.

کمی گلوم رو تر کردم و در حالی که خودم رو مشغول هومن کردم گفتم:

چرا؟ چرا از من خوشتون اومده؟ در کمال نا باوری چه جوابی داد.

یکم جدی تر شد و گفت: اگه اینو بگم شاید ناراحت شین ولی من ادمیم که اصولا دوست دارم همه چیزو تجربه کنم. الانم دوس دارم یه رابطه رو با همچین خانمی تجربه کنم.

اصلا باورم نمیشد. چه عوضی. منو باش که فکر کردم الان تمام خصوصیات خوب رو بهم میده تا علت علاقم رو موجه کنه.

با لحنی تند گفتم:

بخت پیشنهاد میکنم همچین تجربه ای نداشته باشی. یعنی با من تجربش

نکنی. به سرعت از جام بلند شدم که با انفجار خنده ای روبه رو شدم.

روموسمتمش کردم که با شیطنتی که در خنده هاش دیده میشد گفت:

نه خوشم اومد. بگی بشین چرا زود جوش میاری؟

نفسی با حرص بیرون دادم. ننشستم و گفتم:

من وقتی ندارم برای حرفاتون صرف کنم. با اجاره

هنوز قدمی بر نداشته بودم که گفت:

فکر میکنی همچین موردایی پیدا نمیشه؟ نه دلیل دارم که از تو یکی خوشم اومده.

با پوز خندی به سمتش چرخیدم و گفتم:

حتما این دلیلت مسخره تر از اون یکیه. نه؟

فکر کنم یکم عصبی شد بود. با لحنی تقریبا تند گفتم:

اگه بشینی بد نیس.

حق با اون بود. اون نشسته من ایستاده. دوباره نشستم. ولی اینبار هومن ناروم شد. شیرش رو بهش دادم. حلقه ای از موهام روی صورتم افتاد. به زیر شالم هدایتش کردم و با نگاهی کلافه گفتم:

میشه زود تر صحبتت رو تموم کنی؟ یعنی همون دلیلت رو بگی.

نفسی کشید و به سمت دیگه ای نگاه کرد و گفت:

تو برام فرق میکنی. یه سمتم نگاه کرد که متوجه نگاه متعجبم شد و ادامه داد:

دیشب وقتی سرت رو روی سینم گذاشتم تازه متوجه شدم که علاقم بی دلیل نبوده. آرامشی داشتم که چند مدت بود به دنبالش بودم.

وای خدایا کاش منم روشو داشتم و میگفتم که این آرامش نصیب منم شده.

سر به زیر شدم که ادامه داد:

میشه... یعنی میتونی یه فرصت بهم بدی؟

سرم رو بلند کردم. منظورش چیه از فرصت؟

وقتی متوجه شد حالت متعجبی دارم کمی نزدیک تر شد و خودش رو به میز

رسوند. به چشمام زل زد و گفت:

فکر نکنم میخوام تجربت کنم. میخوام داشته باشمت. یه فرصت بده تا بتونم
علاقم رو بهت نشون بدم.

اصلا باور چیزایی که میشنیدم سخت بود برام. من باید فرصت بدم؟ اَخه
چرا؟ یعنی باید فرصت عاشق شدن به خودم بدم؟ باورم همیشه مات به چهرش
زل زده بودم. فهمیدم کلافه شدم.
سعی کرد اروم تر از قبل باشم.

- ببین شیوا من میدونم که شاید تو نخوای دوباره درگیر عشق بشی. ولی هر
انسانی یه فرصت دیگه به خودش میده. راستش گفتن جملاتی که بخوام بیشتر
از این قانعت کنم برام سخته. مطمئن باش این اولین درخواستم به یه خانم بوده
نمیدونم خوب مطرح شد یا نه. تو.. تو شرایط متفاوتی نسبت به تجربه های
پیشین من داری. میفهمی؟

- حتی فرصت پلک زدن هم به خودم ندادم. شاید شنیدن ادامه ی حرفاش برام
نامفهوم تر از قبل میشد. یعنی باید باورش کنم؟ اونم پوریا رو؟ تصمیم گرفتم از
اون محیط دل بکنم. نگاهی به هومن کردم. دیگه در حال خوردن شیر
نبود. چشماشو بسته بود و به خواب رفته بود.

کیفمو برداشتم و به سمت در حرکت کردم. از کافه خارج شدم. به سمت ماشین
حرکت کردم که صدای قدمهای تندی که بهم نزدیک و نزدیک تر میشد رو
حس کردم. دیگه بهم رسیده بود. به سمتش برگشتم که دیدم با ابروهای گره
خورده بهم نگاه میکنه.

- منتظر جواب بودم گذاشتی رفتی؟

تصمیم داشتم جذبم رو بهش نشون بدم. با لحن تندی گفتم:

جواب؟ جواب چی رو باید بدم؟ یه مش حرف بی سر و ته؟ ببین آگه با خودت فکر کردی که شوهر نداره و همیشه با محبت خورش کنی و ازش سواستفاده کنی. باید بگم سخت در اشتباهی. سری به اطراف تکون دادم و این باز به چهرش دقیق تر شدم. ادامه دادم:

من نه میخوام با تو نه با هیچ کس دیگه ای فرصتی به خودم بدم. میخوام ستم در سمت ماشین رو باز کنم که بازم به سمتش برگشتم و گفتم راستی فکر نکن تو ماجرای دیشب اتفاق خاصی افتاده باشه. سر به زیر شدم و گفتم:

اون فقط یه اتفاق بود. مطمئنم این حسی که که به سراغتون اومده کاملاً عادی بوده. نفهمیدم چرا این حرف رو زدم. اصلاً بدون فکر از دهنم خارج شد که گفتم:

چون این حس به سراغ منم اومد. وقتی متوجه حرفم شدم که دیگه برای جبرانش دیر شده بود. حتی رویی نداشتم که بهش نگاه کنم. در ماشین رو باز کردم و هومن رو روی صندلی گذاشتم. وقتی از شیشه روبرو نگاه می‌انداختم قامت پوریا شدم که درست همون جای قبل ایستاده بود. دیگه نباید می‌موندیم. پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت از اونجا دور شدم.

-ساعت حدودای ۹ بود که به خونه رسیدیم. یکم تو ترافیک معطل شده بودم. وارد خونه شدم که گیتی جون برای استقبال اومد و هومن رو ازم گرفت. پشت سرم وارد اتاق شد و گفت: خوش گذشت به مادر و پسر؟
لبخند کم رنگی تحویلش دادم و گفتم: آره خیلی خوش گذشت.

یکم خسته شدم.

پاسخم رو با یه لبخند داد و گفت:

شام اماده هس عزیزم. لباساتو عوض کن بیا پایین.

چشمامو باز و بسته کردم و حرفش رو تأیید کردم. شام رو خوردم ولی بیشتر بازی کردم تا خوردن. گیتی جون هم که مدام میپرسید: عزیزم بخور تو که قیمه دوس داشتی. بخور دیگه.

منم کلافه و با لبخند یه چند تا قاشق خوردم. اصلا حس و حال خوبی نداشتم. احساس خستگی میکردم. خستگی از شنیدن حرفای پوریا. حس پشیمونی نسبت به حرفی که به پوریا زدم از حس و حال خودم. تشکری کردم و رفتم اتاق خودم. حس یه ادم ناامید داشتم. با ذهنی درگیر خودمو روی تخت انداختم و چند تا نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم و ذهنم رو اروم کردم.

فردا صبح با ذهنی اروم بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و متوجه جای خالی هومن شدم. فهمیدم بازم خیلی خوابیدم. وقتی صورتم رو شستم از چشمام فهمیدم که زیاد خوابیدم نیازی به نگاه کردن به ساعت نبود. رفتم پایین که دیدم هومن ب*غ*ل اسیه هست و داره میره تو حیاط چرخنی بزنه. از روو پله ها صدا زدم اسیه .

اسیه به سمتم برگشت. با لبخند سلامی کرد و صبح بخیری گفت.

گفتم:

هومن رو بیار ب*و*شش رو تحویل بده بعد ببرش. لبخندش پررنگ تر شد و به سمتم اومد. درآ*غ*و*شش گرفتم و چند بار ب*و*سیدمش.

امروز میخواستم تمام وقتم رو بذارم که گذشته ی تلخم رو به اتمام برسونم. ولی فکر نکنم امکانش باشه. مطمئنم به محض رسیدن به اون خبر وحشتناک توان نوشتن برام نیمونه.

بعد از خوردن صبحانه با یه لیوان چایی به سمت اتاقم حرکت کردم. پشت میز نشستم و قلم به دست شدم.

خدایا کاش میتونستم یه کتاب از کل روزایی که با حامد بودم بنویسم ولی افسوس که نوشتن خوبی ها و روزهای با او بودن رو نمیشه توی کاغذ جا داد فقط میتونم مهمترین اتفاقات زندگیم رو بنویسم. اتفاقاتی که مسیر زندگی افراد رو شکل میدن.

تقریباً ۶ ماه از زندگی مشترک منو حامد میگذشت. روزایی که از عشق و محبت لبریز بود. روز به روز بی تاب تر برای وجودش میشدم. در نبودش غصه میخوردم و کلافه میشدم. در مقابل رفتار های بچه گانه ام لبخندی میزد و میگفت:

اخ شیوا کی میرسه من بزرگ شدن تو رو ببینم؟ بزرگ شو دیگه بچه!

حدودای همون شش ماه بود که حامد از یه سفر کاری اومده بود. برای اینکه باز با دلتنگیام مواجه نشه و بچه بازیم رو نبینه پیشنهاد داد که برای شام بریم بیرون. منم خوشحال اماده شدم و به راه افتادیم. بارون ل*ذ*ت بخششی شروع به بارش کرده بود. تو رستوران نشسته بودیم که از حامد پرسیدم:

حامد یه سوال. مشتاق پرسید: بگو عزیزم.

شما زنا دلتون رو به چه چیزایی که خوش نمیکنین. باشه فکر کن طاقت قهرت رو نداشتتم.

حوصله چونه زدن نداشتتم و گفتم:

خیلی خب اقای دل خوش کن بگو دیگه.

خودش رو به میز رسوند و گفت:

راستش رو بخوای شیوا شاید اینو بذاری به حساب یه حس الکی. ولی وقتی دیدمت حس میکردم فقط باید مال من بشی. به چهرت که نگاه کردم کلی ظرافت داشتی. شاید چیز جذابی تو چهرت نباشه اما این ظرافتی که داری خودش کلیه. حالا فکرش رو کن استخدام شرکت میشدی. کلی مرد که اونجا استخدام بودن. تو هم یه دختر جوون و تو اوج نیاز به محبت. اگر عاشق یکیشون میشدی اونوقت من چی کار میکردم؟ تازه وقتی شنیدم به خاطر یه مشکل حاضر شدی تن به ازدواج بدی اونم با کسی که اصلا شایسته نبود خوشحال تر شدم که استخدامت نکردم. فهمیدم تصمیمات عاقلانه نیس. یه نفس صدا دار کشید و پشتش رو به صندلی تکیه داد. غرق صحبتاش شده بودم.

خواستم یکم خودمو لوس کنم و گفتم:

خب حالا اگه پیام استخدامت دیگه. بالاخره کسی جرئت نمکنه به خانم مدیر عامل نگاه چپ کنه. جرئت میکنه؟

فهمید دارم خودم رو لوس میکنم گفت:

نه عزیزم یه وقت این کارو نکنیااااا.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم: چرااااا؟

در کمال خونسردی و با لبخندی که بر لب داشت گفت:

اخه میترسم بیای شرکت بقیه بیننت دیگه نتونم سرمر رو بلند کنم بین

کارمندا. میدونی چرا؟

در حالی که متعجب شده بودم با چشمانی گشاد گفتم:

چرااااااااا؟

با لبخندی پر رنگ تر گفت:

اخه دیگه تو شرکت مییییچه چه خانم زشتی دارم جلو همکارام خجالت

میکشم عزیزم. حالا من میتونم تحملت کنم بقیه چی؟

چشممامو باز و بسته کردم و گفتم: حایاااااااااا. تو که الان از ظرافت من

میگفتی! میدونستم میخواد سر به سرم بزاره روم سمت دیگه ای کردم و با دستام

۵ تا انگشتم رو بالا اوردم به نشانه ی ۵ دقیقه قهر بودن.

نگاهی بهش نمیکردم ولی صدای خنده های ریزش رو میشنیدم که میگفت:

ای جانم. پنج دقیقه زیاده ها. عفو کن خانمی.

رومو سمتش کردم و گفتم:

با نگاهی مشتاق و پرشیطنت گفتم:

پس جریمه شما پیاده روی زیر بارون. چگونه؟

چشمکی فرستاد و گفت: تسلیم. هرچی شما بگی.

اوز شب تا یه مسیری ر زیر بارون پیاده روی کردیم که دیگه خسته شدیم و با

تاکسی به سمت خونه حرکت کردیم. تو تاکسی جریمه یمنم این شد که فردا

پیام و ماشین پارک شده جلورستوران ر با خودم بیارم. به جریمه شدن می

ارزید. زیر اون بارون کلی خوش گذروندیم و خیس خیس شده بودیم. طوری که حامد غر میزد و میگفت این جریمه هم برات کمه. اخ که چه سرمایای بخورم. ای خدا کاش پنج دقیقه تحمل میکردیم زجر مریضی و درد رو نمیکشیدیم. منم در جوابش میگفتم:

حالا یه بار زیر بارون پیاده روی کردیمااا. غر نزن دیگه. به سمتش میرفتم و بینش رو میکشیدم و میگفتم:

مریض شدی فدای سرت. پرستار داری فدات شم.

اونم که کلی از قربون صدقه های من خوشحال میشد و سعی میکرد که بازم تکرار کنم جملاتم رو.

به خونه رسیدم و حامد یه راست پتو رو به سرش کشید و خوابید. نصفه های شب بود که صدای سرفه هاش رو شنیدم. با خودم گفتم اخ که سرما رو خورد. حالا بشین و پرستاری کن شیوا. صداش کردم که بینم چه اتفاقی براش افتاده تا کمی قرص و شربت براش بیارم. دستی به پیشونیش کشیدم. تب داشت. پس درست بود. سرما خورده بود.

چند تا سرفه ی شدید کرد و از رو تخت بلند شد. به سمت دستشویی حرکت کرد. یکم که چه عرض کنم ولی نگران شده بودم حسابی. پشت دستشویی وایسادم و منتظر شدم تا اقدامی کنم برای بهبودش.

از دستشویی بیرون اومد و با قیافه ای رنگ پریده بهم نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

بفرما خانم. اینم از مریضی ما. بعدم دستاشو سمت اسمون گرفت و گفت:

خدایا ببین بخاطر این زنا به چه روزی که نمیفتیم.

نمیدونم چرا نگرانش بودم. با نگرانی پرسیدم:

حامد میخوای بریم دکتر؟ تبت بالاستا.....

خودش رو به تخت رسوند و گفت:

چیزی نیست بابا. یه چند قرص و شربت بخورم حله. در حالی که دراز میکشید گفت:

اگه زحمتی نیست یه چند تا قرص و شربت بیار تا بخورم شاید تا فردا بهتر شدم. نمیخوام فردا بیفتم تو خونه. کلی کار دارم تو شرکت. چشمی با لبخند تحویلش دادم و گفتم الان برات میارم.

با چند تا مسکن و کپسول و یه شربت به سمت اتاق خواب رفتم. سمت حامد رفتم و یه قرص رو براش باز کردم و با یه لیوان اب به سمتش گرفتم. قبل از اینکه به دستش بدم با چیز وحشتناکی رو به رو شدم. حوله ای که حامد با اون از دستشویی خارج شده بود رو با قطره های خون دیدم. لیوان ابی که به سمتش گرفته بودم از دستم افتاد و جیغ خفیفی کشیدم.

حامد که چشمش بسته بود باز کرد و به سرعت رو تخت نشست و گفت:

چی شده شیوا؟ چرا جیغ میزنی؟

مات به حوله اشاره کردم و گفتم:

حامد این چیه رو حوله.

خونسرد جواب داد. چند تا قطره خونه دیگه.

با نگاهی متعجب گفتم:

خون؟ خون برای چی اخه؟

شانه ای به بالا انداخت و گفت:

تو این هفته ای که ماموریت بودم چند بار این اتفاق افتاده. فکر میکنم گلوم زخمی چیزی شده که الان که سرفه کردم خونریزش تشدید شده.

اصلا حال خوبی نداشتم. با لحنی تند گفتم:

چند بار این اتفاق افتاده و تو پیش یه دکتر نرفتی حامد؟

سعی کرد ارومم کنه که گفت:

چیزی نشده شیوا. خیلی خب فردا میرم دکتر.

نگاهم رو به حوله ی خونین دوخته بودم که گفت:

حالا یه دوتا قرص بده به ما خانمی. فردا میریم دکتر دیگه.

با بی حالی و بدون هیچ حرفی با یه لیوان اب دیگه به اتاق برگشتم و یه مسکن و چند تا قرص دیگه به حامد دادم. تا صبح خواب به چشم نیومد. از فکر قطره های خونی که دیده بودم بیرون نمیومدم.

تا چشمامو میبستم که بهش فکر نکنم بازم با سرفه های حامد دل نگران تر میشدم.

فردا صبح قبل از اینکه حامد بیدار شه خودم رو آماده کرده بودم که حتما حتما امروز باهاش برم دکتر. قرص های مسکن کار خودش رو کرده بود. غرق خواب بود. رفتم پایین و میز صبحانه رو چیدم. یه لیوان اب پرتقال ریختم و چند تا قرص هم براش آماده کردم.

رفتم بالا که دیدم رو تخت نیس. نگاهمو سمت دستشویی چرخوندم که با حوله ای که در دستش بود خارج شد. کنجکاو بودم بینم بازم حوله خونین شده یانه.

با لبخندی به سمتش رفتم و گفتم:

بهتری؟ بدو بیا پایین صبحانه آماده هس.

نگاهی به سر تا پام کرد وگفت:

جایی میخوای بری؟

ابروهامو بالا دادمو گفتم: اره دیگه. مگه قرار نشد بریم دکتر؟

نفس عمیقی کشید گفتم:

برو دربیار لباساتو. مگه بچه ام که میخوای با من بیای دکتر؟

میخواستم بهش بگم که نگرانشم و تا خودم نیام اروم نمیشم ولی دیدم با تحکم اینو ازم خواست دیگه چیزی نگفتم. کلافه روو تخت نشستم و حامد رو

مشغول آماده شدن تماشا میکردم. موقع خروج از اتاق گفتم:

برات یه چند تا قرص و یه لیوان اب پرتقال گذاشتم بخور تا سر حال بری شرکت.

از لحنم فهمید که نگرانشم. به سمتم اومد و با لبخند ارومی گفت:

نگران نباش عزیزم. قول میدم که برم دکتر. نیازی نیس تو بیای وگرنه با تو میرفتم. خودم بعد از شرکت میرم.

با نگاهی غمزده گفتم: قول؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: قول قول.

تا او مدن حامد به خونه دلشوره و اضطراب دست از سرم برنمیداشت. کلافه ناهاری آماده کردم و منتظر موندم.

صدای باز شدن در رو شنیدم. به استقبالش رفتم که با لبخندش رو به رو شدم. سلام و خسته نباشید تحویلش دادم. با اینکه کنجکتوی رفتن به دکتر امانم رو بریده بود ولی موقعیت رو برای پرسیدن مناسب نمیدونستم.

ناهار رو تموم کردیم که با لحنی اروم پرسیدم:

راستی دکتر رفتی؟ هم برای سرماخوردگیت هم بابت اون.. اون زخم گلو؟ در حالی که به صندلی تکیه داده بود شتابزده خودش رو بالا آورد و گفت: اره. اره رفتم. چیزی نبود فقط..

نگران پرسیدم فقط چی؟

سعی کردم اروم تر خودش رو نشون بده و گفت:

هیچی گفت فردا باید برای معاینه برم پیشش. مثل اینکه امروز سرش شلوغ بود منم گفتم فردا میرم دیگه. سرما خوردگیمم رو به راه شدم. لبخند کم رنگی زد و گفت: بالاخره یه خانم دکتر بالا سرمون بوده دیگه.

سعی کردم لبخندی بزنم و اروم خودم رو نشون بدم. از شنیدن حرفاش اصلا اروم نشدم. دلشوره امانم رو بریده بود.

سرفه ای به سراغش اومد که خودش رو به سرعت به دستشویی رسوند. دیگه طاقت نداشتم. یه سرفه سرماخوردگی که به دستشویی نمیکشه. حتما بازم از گلوش خونی اومده که اینطوری شد. تا شب راجب دکتر صحبت نکردیم.

فردای اونروز تا ظهر خبری از حمد نشد. دل تو دلم نبود. کلافه از اینور خونه به اونور خونه میرفتم و انتظار حامد رو میکشیدم. خبری نشد از حامد. ماتنوم رو پوشیدم تا به خونه ی پدرش سری بزنم بلکه اونجا باشه. با کلافگی جواب سوال های گیتی جون رو دادم که اونم کمی نگران شده بود. هر چقدر شمارش روو میگرفتیم فقط با خاموش بودن مواجه میشدیم. برای اروم شدن اوضاع گفتم:

میگم شاید کارش تو شرکت طول کشیده. اره همینطوره. اخه چندروزیه درگیر کارای شرکته. احتمالاً همین موضوع باعث شده که دیر بیاد خونه. گیتی جون نفس عمیقی کشید و گفت: خیر ببینی مادر زودتر میگفتی. اره حق باتوئه. همینطور شده. خدافضلی کردم و گفتم میرم خونه تا حامد بیاد. عصر شد و حامد نیومد. دیگه از کلافگی زیاد اشک میریختم. شماره ی خاموش رفتنش به دکتر دیوونم کرده بود. هوا سخت بارونی شده بود. نمیتونستم به خانوادش خبری هم بدم.

ساعت ۱۲ شب بود که از پنجره کوچه روتماشا میکردم.

قطره های اشک از چشمانم سرازیر شده بود.

از پنجره جدا شدم و خودم رو روی تخت انداختم. دستامو به صورتم حلقه کردم و بازم اشک ریختم. صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم. شتابان از اتاق خارج شدم و با دستام قطره های اشک رو از روی صورتم برداشتم.

نگاهی به پایین کردم. حامد بود. براندازش کردم. موهای خیس ریخته شده روی صورتش. لباسایی که چکه چکه اب میریخت ازشون. نگاهی به طرفم کرد و سلام ارومی کرد.

به سمتش دویدم و با بغضی که در گلو پرو رونده بودم گفتم:
معلوم هس تا الان کجا بودی؟ تو انصاف نداری هان؟ حداقل یه زنگ
نمیتونستی بزنی؟ دیگه بغضم ترکید و باریزش اشک ادامه دادم:
نمیبخشمت حامد. صدامو بلند تر کردم و گفتم: نمیبخشمت بی انصاف
به سمت پله ها قدم برداشتم که گفت:
یادته شیوا بعت میگفتم ادما باید اونقدری بزرگ باشن که دیگه مشکلات نتونه
برشون غلبه کنه؟
اروم به سمتش چرخیدم. روی دیوار سر میخورد و نگاهش به نقطه ثابت کرده
بود. ادامه داد:

الان وقتشه که ببینیم بزرگ شدیم یا نه؟
با هر کلمه که از دهنش بیرون میومد بهش نزدیک تر میشدم. جلو پاش دوزانو
نشستم. هنوز هم نگام نمیکرد.
به برگه ازمایش تود ستاش خیره شدم. حلقه اشکی در چشمام جا خوش کرده
بود و قصد پایین اومدن نداشت.
با دستانی لرزان چونش رو به سمت خودم گرفتم و نگاهش رو روی خودم
تنظیم کردم. چشماش قرمز شده بود.
با صدایی غمزده گفتم:

حامد چی میگی؟ منظورت چیه از این حرفا؟
سکوت طولانی برقرار شد و بعد از اینکه نگاهش رو ازم گرفت قطره اشکی
روی گونش سر خورد و گفت:

شیوا اونقدری بزرگ باش که بتونی نبودنم رو تحمل کنی.
با جسمی بی حال بلند شد و به سمت پله ها حرکت کرد. هنوز معنی حرفاش
رو درک نمی‌کردم. مدام زیر لب زمزمه می‌کردم. بزرگ شدم؟ نبودن حامد رو
تحمل کنم؟

شتابزده بلند شدم و به سمتش حرکت کردم و قبل از اینکه پا شور و پله ی اول
بذاره بازوش رو گرفتم و گفتم:
حامد جان من بگوچی شده؟ با صدایی که با زار زدن هماهنگ شده بود ادمه
دادم:

التماست میکنم حامد. صدام اروم تر شد و گفتم: بگو چی شده اخه؟
چشما شو بسته بود و به سمتم چرخید. سیلی از اشک بر صورتش راه افتاده
بود. روی پله نشست و با نفسی عمیق چشماشو باز کرد و گفت:
باور کن شیوا تازه فهمیدم. روحم خبر نداشته از این مریضی. حتی... حتی
برای ازمایش ازدواج هم خودش رو نشون نداده چون اصلا اون موقع بهش
مبتلا نبودم.

شیوا منو ببخش. اگه میدونستم همچین سرنوشتی به سراغم میاد هیچ وقت
سمت نمیومدم.

دیگه حرفاش رو نمیشنیدم. فقط حرکات لب هاش رو نگاه می‌کردم. درک
می‌کردم که میگفت:

به قران قسم نمیدونستم.

نفسام رو با تندی بیرون میدادم و بهش نزدیک تر شدم و جلو پاش زانو زدم
و گفتم:

چی رو نمیدونستی هان؟ چی رو؟ صدام رو و بلند تر کردم و گفتم: د لعنتی بگو دیگه.

قلم رو از دستم رها کردم و تصمیم گرفتم دیگه ادامه ندم. ولی با چشمانی خیس خودم رو دوباره نزدیک کردم ادامه ی نوشته هام رو با بی حالی نوشتم. با چشمایی که فرط خیزی قدرت باز شدن نداشت گفت: شیوا من... سری به اطراف چرخوند و گفت: من مبتلا به سرطانم. سرطان بدخیم.

لبهام رو با نفسی تند باز کردم و به نفس نفس افتادم. بلند شدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

دروغه. اشک هامو از رو صورتت برداشتم و ادامه دادم: دروغه حامد من میدونم و مدام برای خودم زمزمه میکردم.

از پشت منو در آ*غ* و *ش گرفت و گفت:

اروم باش شیوا. خواهش میکنم. یه لحه بهم نگاه کن.

به سمتش چرخیدم که گفت: ببین شیوا بذار همه چیزو بهت بگم. دستا شو از من جدا کرد و گفت: تو دیگه باید عادت کنی به نبودنم. میفهمی شیوا. به اینکه دیگه نیستم. نیستم تا چند ماه دیگه. دستی به زیر گودی چشمات کشید و چشماتشو باز تر کرد و ادامه داد:

شیوا من از مرگ ترسی ندارم. اگه داغونم بخاطر توئه. بخاطر توئی که دل کندن ازت برام مرگ واقعیه. دیگه نشنیدم چی گفت. دستی به پیشونیم کشیدم و سرم رو بالا گرفتم. فقط معلق شدن خودم رو دیدم که با افتادن به زمین خاتمه یافت.

چشم‌امو باز کردم و خودمو روی تخت دیدم. چشم‌امو دوباره بستم و سعی کردم اتفاقات رو مرور کنم تا لحظه ای که غش کردم. یه دفعه از جام بلند شدم و به دنبال حامد میگشتم. کنار تخت نشسته بود و با دیدن من سرشو بلند کرد. شتابزده بلند شدم و خواستم قدمی بردارم که سرگیجه به سراغم اومد. چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

پاشو حامد. پاشو بریم پیش دکتر تا خودم نشووم باورم نمیشه.

بهش نگاه کردم که به سمتم میومد. دستی به موهاش کشید و گفت:

تو حالت خوب نیس شیوا. بذار بهتر شی میرم با هم.

نگامو خشمگین کردم و با صدایی بلند گفتم:

من حالم خوبه. همین الان میریم دکتر. فهمیدی؟

دستاشو به سمتم گرفت و گفت: باشه اروم باش میریم. اروم باش عزیزم.

رفتیم پیش دکتری که حامد رو از بیماریش مطلع کرده بود. همون چیزایی رو

گفت که حامد بهم گفته بود.

مبتلا به سرطان ریه شده بود. درست چند هفته بعد از ازدواجمون. گویا از اون

موقع در حال رشد بوده.. آخرین جمله ی دکتر ر هم شنیدم سری به اطراف

تکون داد و گفت:

من دیروز هم خدمت خودشون عرض کردم. اگر اقدام سریعی انجام بدن شاید

بشه جلوی پیشرویش رو گرفت.. نگاهی به حامد کرد که از پشت منو گرفته

بود تا مبادا نقش زمین بشم و گفتم: گویا با این مسئله کنار اومدین از دیروز تا

حالا؟

حامد نگاهی به دکتر کرد و گفت: من از مرگ ترسی ندارم. ترس من جدایی از عزیزانمه.

خسته و بی حال به خونه رسیدیم. هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. به یه جازل زده بودم و فقط اشک میریختم.

چند هفته گذشت از این دکتر به اون دکتر. حتی تصمیم به رفتن خارج هم گرفته بودیم. مرگش مشکلی نداشت و به جای روحیه دادن ما به اون سعی میکرد اون به ما روحیه بده.

یه روز که از بیمارستان اومدیم خسته و داغون رختخورد. رفتیم پیشش که مواظب حالش باشیم. ذهنش رو درگیر موضوعی کرده بود. صدام کرد تا بهش نزدیک تر بشم. خودم رو به جسم ضعیفش رسوندم و گفتم:

چیزی میخوای عزیزم؟

لبخند کم رنگی زد و گفت:

نه هیچی نمیخوام. با صدایی غمزده گفت:

شیوا. گفتم: جانم.

گفت: دوس داری ذره ذره اب شدنم ر ببینی؟

متعجب گفتم: معلومه که نه. این چه حرفیه که میزنی. نمیبینی منم دارم پا به

پات نابود میشم؟

لبخند بی رنگی تحویل داد و روشوازم گرفت و گفت:

شیوا امروز که رفتم بیمارستان میدوونی چی دیدم؟ یه خانواده ای رو که در به

در به دنبال اهدایی برای قلب پسرشون بودن. وقتی از کنار بقیشون رد شدم

دیدم هر کس به یه چیز محتا جه. ولی من... ولی من دیگه به چیزی نیاز ندارم. میدونی چرا؟

از حرفاش بوی جدایی میومد. جدایی زود هنگام.

گفتم: چرا؟ حامد این حالت به اندازه ی کافی زجرم میده چرا میخوای بیشتر از این عذاب بکشم؟

گفت من دیگه رفتیم. با اینکه به در مانم کمی امیدوارن ولی میدونم که میرم. چه کمی زود تر. چه کمی دیرتر. بالاخره زمان مرگم میرسه. فقط اگر منتظر اون زمان باشم بیشتر از این زجر میکشم. میفهمی؟
گنگ بهش نگاه میکردم که گفت:

شیوا من میخوام یه مرگ راحت داشته باشم. نمیخوام به سختی بمیرم. نمیخوام ذره ذره اب شدن تو و خانوادم ر تا زمان مرگم ببینم شیوا. ولی نمیشه.
بغض کرده بودم.. با صدایی غمزده گفتم: میخوای بری؟ کجا اخه؟ نا امید شدی حامد؟ پس امیدت کو؟ مگه نشنیدی دکتر گفت با درمان سریع میشه معالجهش کرد. تو که خیلی وقت نیس مبتلا شدی.

قطره اشکی روی گونش سر خورد و گفت: کاش میشد امید زندگی برای چند نفر باشم. حیف که نمیشه..

با فریاد گفتم: اگه میشد هم من نمیداشتم حامد. نمیدارم این کارو کنی. بخاطر اشک ریختن زیاد دیگه اشکی نداشتم تا بغضم رها کنم.

حامد: خودت میدونی چقدر برام عزیزی نمیخوام غم رو تو صورتت ببینم مگه قرار نبود بزرگ شی؟

اختیار اشکام رو دیگه ندا شتم فقط داد میزدم: اصلا من بچه ام نمیخوام بزرگ بشم.... نمیخوام... اصلا مگه بدون تو میتونم بزرگ بشم؟ بدون تو نمیتونم حامد دستش رو به نشانه ی سکوت جلوی بینیش گرفت و دستش رو به سمتم دراز کرد و من تو آ*غ*و*شش اشکام رو میریختم آروم موهامو نوازش میکرد. چرا با این حرفات عذابم میدی؟؟ یعنی عمر خوشبختی من باید اینقدر کوتاه باشه؟ حامد مگه نمیگفتی دوسم داری؟ مگه نگفتی عاشقمی؟؟؟

حامد هم اشک میریخت برام خیلی سخت بود اشکای مرد زندگیم رو ببینم حامد: معلومه که عاشقتم دلم نمیخواد اشکاتو ببینم نمیتونم ناراحتی عزیزترین کسم رو ببینم بخاطر همین میگم کاش میشد زودتر برم و با یه مرگ راحت خودم رو خلاص کنم تا زجر کشیدن شمارو نبینم.
از تخت جدا شد گفتم:

اگه میخوام این کارو کنم فقط بخاطر توئه شیوا. فقط بخاطر راحتی شماها. نمیخوام ببینم پا به پای من زجر میکشین. طاقت دیدنتون رو ندارم. از حرفام دلگیر نشو عزیزم.

چشماس ملتمس بود. غم تو نگاش فراوون. یعنی چی؟ یعنی میخواست زودتر بره؟

تنها امیدم این بود که اجازه نمیدن اعضای یه بیمار سرطانی اهدا بشه به خاطر همین کوتاه او مدم و مثلا موافقت کردم. مگر موافقتی مثل اهدای کلیش اونم در صورت پیشرفت نکردن بیماری.

تنها چیزی که بهم آرامش میداد این بود که دکتر بهش اجازه نندن.

تا این که اون روز وحشتناک رسید اون روز رفته بودیم دکتر نا چک آب بشه
فعلا تنها عضویش رو که میتونست اهدا کنه کلیه اش بود نمیخواستم این
اجازه رو بهش بدم ولی حامد اینو میخواست منم نمیتونستم باهاش مخالفت
کنم تنها امیدم این بود که دکتر میگفتن سرطان پیشرفت زیادی نکرده تو این
چند هفته و باید تحت درمان قرار بگیری شاید درمان بشه سرطانش.

پشت فرمون نشسته بودم بیمارستان اون سمت خیابون بود حامد از این که
باهاش موافقت کرده بودم خیلی خوشحال بود

حامد جان صبر کن تا به جای پارک پیدا کنم همراهِ بیام

حامد با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت: من خودم میرم تو همین
جا منتظر باش خیلی طول نمیکشه بعدش هم میریم به ناهار خوشمزه
میخوریم خب؟!

با این که دلم نمیخواست حتی برای به لحظه تنهاش بذارم اما مواقتم رو با
تکون دادن سرم نشون دادم این صحنه ها هیچ وقت از یادم نمیره در رو باز کرد
و به طرفم برگشت

شیوا جان؟

جانم؟

شیوا منو مینبخشی؟

-بخاطر چی عزیزم/؟-

لبخندی زد و گفت: بخاطر اینکه نتونستم خوشبخت کنم.

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم: ولی من درکنار تو خوشبخت ترینم حامد
حتی...رومو برگردوندم سمت شیشه

گفت: شیوا خودت میدونی چقدر برام عزیزی من دیگه نمیتونم خودم و تووروبقیه ر تو این وضعیت ببینم. شیوا تو عزیزترین کس من تو زندگی بودی. اونقدری دوست دارم که دل کندن از تو برام سخت تر از مرگه من که بالاخره میمیرم بذار دل یه خونواده شاد بشه.

وای حامد نمیدونستی با این حرفات چه به سرم میاری؟ تک تک خاطره هات رو مرور میکنم تو راست میگفتی من هنوز بزرگ نشده بودم ولی تو بزرگ بودی روحت اونقدری بزرگ شده بود که بری تا به خدا برسی ولی من بچه بودم خیلی بچه هنوزم بزرگ نشدم

دستشو گذاشت زیر چونم و صورتم رو به سمت خودش برگردوند دوستت دارم. خیلی زیاد. زیادتر از اون چیزی که فکرش رو کنی. شیوا ازت میخوام قوی باشی. آینده خوبی داشته باش. من دارم میرم ولی توهستی. تو زندگی کن.

تو چشماش خیره شدم: حامد الان وقت این حرفا نیست برو دیگه وای که اگه مبدونستم این نگاه آخرین نگاه هیچ وقت نمیداشتم بری... یک ساعتی تو ماشین منتظر بودم از ماشین پیاده شدم که برم دنبالش که خودش از بیمارستان بیرون اومد چشماش میخندید اونقدر سبک قدم بر میداشت که انگار روی ابرها بود

اون یه ذره امید هم از بین رفت شادیش نشون دهنده این بود که میتونه عضوش رو اهدا کنه داشت از خیابون رد میشد اون ساعت از روز خیابونا خلوت بودن و حامد هم حواسش به هیچ جا نبود نگاهش رو به من بود داشت به سمتم

میمود این لحظه ها بدترین لحظه های عمرم بودن کمتر از به دقیقه طول کشید
صدای شدید ترمز ماشین و حامد....

حامد من افتاده بود رو زمین دویدم به سمتش لباس هنوز میخندید و آرام
تکونش میداد سرمو بهش نزدیک کردم اونقدری نزدیک که لب هام رو به
لبهای نیمه جوش رسوندم.

چشمای قشنگش بسته شدن راننده ی ماشین گریه میکرد با چند نفر دیگه
کمک کردن و جسم نیمه جوش رو بردن تو بیمارستان

دستاش رو تو دستام گرفتم دنبال برانکار میدویدم تا این که به اتاقی رسیدیم
که به من اجازه ی ورود ندادن پرستار یه فرم بهم داد که بدون خوندن امضاش
کردم و به همین آسونی همونی شد که خود حامد میخواست پشت در اتاق
عمل منتظر بودم

تمام تلاشمو میکردم که اشک نریزم اما با ورود گیتی جون و آقا مسعود و هانیه
تمام تلاشم به باد رفت خودمو تو آغ* و*ش گیتی جون انداختم و به اشکام
اجازه ی ریختن دادم حامد من اون تو بود و من هیچ کاری نمیتونستم براش
کنم

نمیدونم چند ساعت گذشت ساعت که کمه هزار سال گذشته تا در اتاق عمل
باز شد و چهره نا امید و خسته ی دکتر.....

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم.

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم.

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

سرم رو سینه اش گذاشتم قلبش میزد قلب مهربونش هنوز کار میکرد حرفاش تو گوشم بود: "من رفتنی ام".... "میخوام زندگی هدیه کنم"...

خیلی بدی حامد همیشه یه جوری مجبورم میکردی حرفتو گوش کنم خیلی بدی که میخوای این صدا رو از من بگیری چطوری میتونی به منی که میگفتی عاشقمی ظلم کنی؟

نه حامد من ظالم نیستم... بد نیستم... اونقدری خوب و پاک بود که هرچی از خدا میخواست بهش میداد

باشه حامد باشه این بار هم حرف، حرف تو. ولی خودت باید کمکم کنی تا خونوات رو راضی کنم نمیتونم اجازه بدم این قلب پاک و مهریون بره زیر خاک نمیدارم تو بمیری... تو باید بمونی حامد... باید زنده بمونی و زندگی کنی حتی اگه شده تو بدن یکی دیگه..

پدر و مادر حامد با این که ناراضی بودن اما مثل همیشه مهربونیشن رو ثابت کردن هانیه اشک میریخت و هیچی نمیگفت گیتی جون و آقا مسعود تو این چند روز چند سال پیرتر شده بودن اما بازم تصمیم گیری رو به عهده ی من گذاشتن لحظه ای شک نداشتم به کاری که میخوام کنم شاید به قول حامد بزرگ شده بودم باور کرده بودم که روح حامد بزرگ تر از اونیه بود که با نبود جسمش از بین بره خوشبختانه سرطان پیشروی نکرده بود و اعضای اصلی بدنش سالم بودن

فرم های اهدای عضو امضا شدن و یکی از کلیه های حامد به یه دختر بچه که مشکل مادر زادی داشت اهدا شد و کلیه یکی دیگش به یه پسر جوون

نمیخواستم بفهمم که قلبش به کی هدیه میشه و خون رو تو بدن کی به جریان
میندازه چون میدونستم نمیدونم طاقت بیارم و سراغش نرم
همه چیز زودتر از اون چیزی که فکر میکردم انجام شد و

...

تشییع جنازه ی حامد فرارسید من حتی قطره ای اشک نریختم. فقط یه جا زل
میزدم و آخرین لحظات زنده بودنش رو به یاد میاوردم. ب* و*سه خونین که
تقدیمم کرد. لمس دستان سردش قبل از عمل.

تا اینکه خودم رو کنار قبر خاکیش دیدم. از بقیه اصرار برای گریه کردن من و از
منم انکار. باورش سخت بد. باوز نداشتش. نبودنش.

به عکسی که سر قبرش گذاشته بودن چشم دوختم. موهای خوش حال تیره
رنگش رو بالا زده بود. چشمای عسلیش غرق شادی بود. لبخند لبانش پر رنگ
تر از همیشه. با دستی عینک افتابیش رو روی موهاش گرفته بود.

سرم رو روی خاک سردی گذاشتم که تن عزیزترینم رو در خودش جا داده
بد. گیتی جون بی حال شده بود و مدام اب به صورتش پاشیده میشد. هانیه
شیون سر داده بود. با دستام خاک سرد رو لمس کردم و به عکسش چشم
دوختم. چطوری حامدم؟ خوبی؟ نگا کن منم شیوا. ببین اوادم پیشت. یادته
میگفتی شیوا کی میرسه بزرگ شدنت رو ببینم؟ بیا ببین بزرگ شدم. اونقدر
بزرگ که باید باور نبودنت رو تحمل کنم. قطره های اشک ناشی از گریه های
بی صدام رهش تقدیم کردم...

عکس چشمات پیش رو مه. بغض عشقت تو گلو مه... صورتت از گریه
خیسه... دیگه کار من تمومه

همه جا صدای جیغ... چیزی نیس خوابی عمیق... روی دس تای
غریب... جای ب* و* سه های تیغه.

دیگه چیزی متوجه نشدم که خودم ر توی بیمارستان دیدم. تازه گریه و شیون
های من شروع شده بود.

تا دو هفته فقط گریه و شیون داشتم تا اینکه یه بار وقتی اه و ناله سر داده بودم
حالت تهوع به سراغم اومد. گیتی جون که نگران کنارم نشست. خودم رو به
دستشویی رسوندم. اصلا حال خوشی نداشتم. خواب و و خوراک ر از خودم
بریده بودم. به اصرار گیتی جون به بیمارستان رفتم تا با سرم تقویتی اوضاع بهتر
بشه.

روی تخت دراز کشیده بودم و اشک هام رو نثار گونه هام میکردم. دکتر رو دیدم
که با قیافه ای عصبی وارد اتاق شد و بهم چشم دوخت. با لحن تندی گفت:
خانم این چه کاریه با خودت میکنی؟ درسته حالت بده لی اون بچه ی تو
شکمت چه گ* ن* *هی داره هان؟

میخواستم از جام بلند شم که اشاره ای به سرم کرد. نگاه گیجی به گیتی جون
کردم و هر دو همزمان گفتیم: بچه؟

دکتر نفسی با حرص بیرون داد و گفت: بله نمیدونستین دو ماهه باردارین؟
از حرفش شوک عجیبی بهم وارد شد. منو بچه؟ چی میشنوم؟ یعنی
باردارم؟ گیتی جون اشکی از چشمانش سرازیر شد که با لبخند همراهیش کرد
و دستاش به سمت اسمون گرفت و زیر لب چیزی گفت.

متعجب به دکتر گفتم: مطمئن من حامله ام؟

با تکیه سر جوابم رو داد و با گفتن یه سری علائم بارداری کلافه گفت:

پس با این حال تو نفهمیدی بارداری؟

متعجب گفتم: من... من اصلاً نمیدونستم.

اونقدری درگیر حامد بودم که متوجه چیزی نشده بودم. به آغ* و* ش گیتی جون رفتم و نمیدونم چرا از بارداریم حس خوشحالی عجیبی به سراغم اومد. بعد از بیمارستان گیتی جون موضوع رو به همه ی خانواده گفت: همه خوشحال شدن. با برخورد دیگران مواجه شدم که میگفتن: گریه و شیون کنار که برای بچه خوب نیس. خواب و خوراک به موقع. منم با سر تائید میکردم. صدای بلند گیتی جون تو خونه پیچیده بود که میگفت: خدایا شکر که یه هدیه بهمون دادی که داغ پسر رو تحمل کنم. بعدم احساس غم میکرد که حامد نیس تا سرش رو ببینه.

سعی میکردم بیشتر به خودم برسم. روز به روز داغ حامد کم تر میشد و علاقم به بچه شدید تر. بعضی اوقات عکس حامد رو جلوم میذاشتم و باهاش حرف میزد. از بچمون از نبودش.

بالاخره چشم باز کردم و بیمارستان رو دیدم. شور و بلوایی به پا شده بود. هومن من بود که از این ب*غ*ل به اون ب*غ*ل میرفت. خانواده ی حامد و خودم مشغول اشک ریختن بودن.. اشک شادی. خودمم با دیدنش اشک ریختم. تو آغ* و* شم گرفتمش و ب* و*سه ای بر پیشانی اش نشاندم. ب* و*سه ای

شیرین و به رنگ محبت. به رنگ عشق و امید بر یادگار به جامانده از عشق و زندگییم.

پایان داستان. شیوا.

قلم رو روی کاغذ رها کردم و به صندلی تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم دستی به صورت خیسم کشیدم. میخوام این گذشته رو به پسرن تقدیم کنم تا وقتی بزرگ شد از زندگی پدر و مادرش تلخی ها و شیرینی های زندگیشون رو بدونه. نگاهی به عکس عروسیم انداختم. اینم از پایان گذشته ی من.

وای چقدر دلم هوای هومن رو کرد. شتابان بلند شدم و از اتاق خارج شدم. بلند صدا زدم: اسیه... اسه.

اسیه وارد خونه شد و گفت: جانم خانم.

با لبخند گفتم:

هومن رو بیار پیشم. دلم براش تنگ شده بابا. از صبح تا الان ندیدمش.

اسیه لبخندی زد و گفت: چشم خانم الان میارمش. تو حیاط مشغول بازی. ماشالا خسته نمیشن خانم.

- نه نه اسیه. نیارش من میام تو حیاط. میخواستم برم بیرون یه هوایی بخورم. قبل از رفتن صورتم رو شستم تا کسی متوجه چهره ی خیسم نشه.

سمت حیاط رفتم و یه چند تا نفس عمیق کشیدم. چه هوایی!

هومن رو دیدم که میخواست از ب*غ*ل اسیه جدا بشه و خودش رو زمین مشغول بازی بشه. اخه بگو فسقلی تو هم از الان لجاز شدی؟

خانم ماشالا خیلی لجازن. مجبور شدم یه قالیچه تو سبزه ها پهن کنم. به سمتش رفتم که با گریه به ب*غ*لم* اومد.

اسیه گفت: خانم تا میزارمشون زمین سینه خیز میشن حرکت میکنن واز قالیچه رد میشن. نگاه کنین چه به روز سبزه ها آوردن.

چشماموریز کردم و گفتم: راست میگه مامانی؟ مگه قول ندادی اذیت نکنی اسیه رو. بیا با پسریم بشینیم اینجا. اسباب بازی های ریخته شده به اطراف رو نزدیکش اوردم و یکم باهاش مشغول بازی شدم. نگام به گلدونای گیتی جون افتاد که عاشقشون بودم. به سمتشون رفتم و باهاشون مشغول شدم.

بعد از ناهار دلم هوای غزل روکرد. از بعد از مهمونی خبری ازش نداشتم. فکر کنم از دستم ناراحت شده بود. هومن که خواب بود. پس تصمیم گرفتم مثل خودش سر زده برم پیشش. لباسامو پوشیدم واماده یرفتن شدم. نرسیده به خونشون شمارش رو گرفتم. بعد از چند تا بوق گفت:

سلام بی معرفت. چه عجب یادت به ما افتاد. حتما خوبی که سراغی از ما نمیگیری. متأسفم برات که یه ذره شعور نداری... هنوز داشت ادامه میداد که گفتم:

یه نفس دیگه بگیر میترسم خفه شی بیفتی رو دستم.

یه نفس با حرص بیرون داد و گفت:

از بس که ادمو عقده ای میکنی با این کارات. یعنی چی وسط مهمونی گذاشتی رفتی هان؟

-بابا بذار یه سلام کنم. اههههه. سرم رفت از دست غرغرات.

-سلام شیوا خانم. بذار دستم بهت برسه باید بیای پای میز محاکمه.

-وووو ترسیدم بابا. به خونشون رسیده بودم که گفتم:

قاضی محترم لطف میکنن بیان دم در؟

متعجب گفت: دم در؟ کدوم در؟ جلو در خونه ی مایی؟

-نه خونه ی عممم. یادم نبود تو دختر عمه ی منی.

تماس قطع شد. خیره به صفحه موندم که چرا قطع کرد این ادم همیشه این دختره.

یه دفعه دیدم در خونه باز شد. غزل بود که نگاهی به اطراف میکرد و وقتی منو اون طرف کوچه دید با اخم به سمتم اومد و گفت:

اینجا چی کار میکنی؟

اخمامو کردم تو هم و گفتم: میگم تراز شعوریت نمیره بالا همینه دیگه. یعنی چی این حرف؟ جای استقبال از دوسته؟

کلافه گفت: خیلی خب باشعور. سر ظهری اومدی اینجا چی کار؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: چمی دونم والا. دیدم بقیه سر ظهر مزاحم مردم میشن. گفتیم ما هم بیایم ببینم چه مزه ای میده.

لبخند پهنی بر لبش نشوند و گفت: شوخی کردم بابا. غافلگیر میکنی ادمو. بعدم در ماشین رو باز کرد و تندى نشست.

خب اول از همه چرا گذاشتی رفتی وسط مهمونی؟

نفسی کشیدم و با اخم گفتم:

بینخیال اون مهمونی میشی یا نه؟

بعدش شیطون پرسیدم: راستی یه چیزای مشکوکی دیدم تو مهمونیا!!!! یادته؟

لباشو برگردوند و گفت: چیز مشکوک؟ چی؟ درمورد کی؟

رومو سمت دیگه ای کردم گفتم:هیچی یه دو تا کفتر عاشق بودن نمیدونم مرغ عشق بودن توجهمون رو جلب کردن.بعدهش به سمتش برگشتم وادامه دادم:اتفاقا یکیشون رو میشناختم.نمیدونی چه جلتزو ولزی میکردی واسه دیدن یارش.

گرفت خودشم که یه پس گردنی بهم زد و با اخم گفت:

نکبت با منی؟حالا دیگه منو دست میندازی؟

خنده ای کردم وگفتم: نه والا.بقیه مارو ببو فرض کردن گفتیم بهشون بگیم خودشونن

نگاش رو یه سمت دیگه برگردوند و گفت:اصلا از حرفات سر در نمیارم.به سمت برگشت وگفت:

درست حرف بزنی شیوا.

یکم جدی شدم و گفتم:منظوری نداشتم بی خیال.یه لبخند زدم وگفت:دیگه چه خبر؟

هنوز نگاش پریشون بود که گفت:

راستش میخواستم چند وقت پیش یه موضوعی رو بهت بگم ولی چون از نظر خودم تمام شده بود گفتم چیزی بهت نگم.

مشتاق شدم وگفتم:چی؟بگو خب؟

کلافه گفتم:راستش همون پسره یعنی برادر پگاه.دیگه ادامه نداد که گفتم:خب کلافه ادا مه داد:هیچی با با از من خواسته‌گاری کرد چند وقت پیش.ولی من....ولی من.

-اییییییش بگو دیگه.

ادامه داد: من وقتی شرایطم رو با اون مقایسه کردم دیدم امکان نداره. البته پگاه چیزی نمیدونه ها|||. چند بار منو با پگاه دیده بود تو محوطه دانشگاه بعدم م*س*تقیم با خودم صحبت کرد.

کمی اخم کردم و گفتم: تو چی گفتی؟ چی جواب دادی بهش؟ نگاه مظلومانه ای کرد و گفت: میخواستی چی جوابش بدم؟ گفتم نه.

-متعجب گفتم: نه؟؟؟؟؟ برای چی اخه؟

کلافه گفتم: شسویا گیر نده دیگه. خودت که میدونی ما چقدر اختلاف با هم داریم.

سری به اطراف تکون دادم و گفتم: خیلی خری.

با چشمانی گشاد گفتم: چی؟

گفتم: هیچی عزیزم. میگم خریت کردی گفتی نه. میدونی چرا؟

-چرا؟

بخاطر اینکه دوسش داری و بخاطر دلایل مسخره پیشنهادش رو رد کردی.

با اخم گفتم: کدوم دلیل مسخره؟ اصلنم مسخره نیس.

نفسی کشیدم و به روبه رو خیره شدم و گفتم: مگه منو حامد در سطح هم بودیم؟ ولی وقتی... به سمتش برگشتم و گفتم:

وقتی بهم علاقه دارین که نباید با این دلایل از هم فاصله بگیرین. میدونم چی میگی. درکت میکنم. خودمم به این موضوع فکر میکردم. ولی کم کم اهمیتم

برام کم شد. ببین غزل یه چیز خیلی مهمه.

نگاه غمزدهش رو دیدم و گفتم: مهم اینه که اون تو رو میخواد. با تمام شرایطی که داری. وقتی اون مشکلی نداره توی ابله چرا مشکل میسازی اخه؟
عصبی گفتم: ابله خودتی. بعدم با صدایی اروم گفتم: خیلی به این چیزا فکر کردمااااا. ولی نتیجه نداد.

یکم مهربون شدم و گفتم: خب عزیز من نتیجه وقتی میده که تو بخوای. اگر تو بخوای مطمئن باش که نتیجه میده. ببین درسته موقعیت خانواده ها نسبت به هم مهمه ولی تو موقعیت خیلی بدی نداری که اینجوری برخورد میکنی تازه اگر نسبت به اون داشته باشی مهم طرف مقابله که پذیرفته شرایطت رو. یکم لحنم رو شوخ کردم و گفتم:

چند بار این بگم؟ نفهم جان بفهم دیگه.

اینبار لبخند کم رنگی زد و گفتم: سعی میکنم بفهمم. حالا بیخیال سیامک. از خودت بگو. هومن خوبه؟ گیتی خانم خوبن؟

چشممامو و باز و بسته کردم و با لبخند گفتم: بله دیگه اقا سیامک. چه اسمی. سیامک و غزل. غزل و سیمک. بعدم یه تای ابرو مو دادم بالا و گفتم: اینا که بهم نمیان!

- ااا بسه شیوا. گفتم فعلا کات کن. جواب سوال منو بده به جای اینکه به او مدن و نیو مدن فکر کنی.

- خنده رو گفتم: ما هم خوبیم. هومنم خوبه. گیتی جونم خوبه. همه خوبیم. تو هم که ماشالا خوبی دیگه.

چشماشو ریز کرد گفتم: راستی قضیه مهمونی رو توضیح ندادیااا.

منم شونه ای به بالا انداختم و گفتم: هیچی با با. گیتی جون زنگ زد گفت هومن نارومه برم خونه. همین.

- پس چرا رنگت پریده بود؟ متظر جوابم نشد که مشتاق ادامه داد: راستی اینو بهت بگم. بعد از اینکه تو رفتی نمیدونم پوریا چش شده بود. تانیا همون دختره بود با هاش. مثل پروانه دور و برش میچرخید. پوریا پوریایی راه انداخته بود که بیا و ببین. مثل اینکه حالش بیرون بد شده بوده یکی بدادش رسیده چون قرصاشو از کیف تانیا برداشته بودن.

سعی کردم بی تفاوت باشم به گفته هاش و گفتم: که اینطور. یکم خیالم راحت شد کسی ندیده بود منو که از کیف تانیا قرص برداشتم.

یکم با غزل صحبت کردم و ازش خدافظی کردم.

خودم رو به خونه رسوندم. رو تخت شیرجه زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم. اون از نوشته های صبح اینم از پوریا.

یک ماه گذشت. دیگه خیالم از بابت پوریا راحت شده بود. از اولش مطمئن بودم که امکان نداره که پسری مثل پوریا با شرایط من بهم علاقه مند شده باشه. سه هفته دیگه هانیه به ایران میومد. هومن بزرگ تر شده بود و به مراقبت بیشتری نیاز داشت. هفته ی پیش بود که خبر خوشی رو از غزل شنیدم. خودش هم از این خبر خیلی خوشحال شده بود طوری که ساعت ۸ صبح به خونه ی ما اومد. لبخند از لبش محو نمیشد بالاخره زبون باز کرد و گفت که به سیامک جواب مثبت داده. شاید بهترین خبری بود که اخیرا میشنیدم. بهش تبریک گفتم

و قانعش کردم که تصمیم درستی گرفته و ازش خواستم رو هر کمک خواهرانه ای از جانب من میتونه حساب کنه.

ساعت ۱۱ صبح بود که خسته روی مبل نشسته بودم. از خونه ی خودم میومدم و از صبح مشغول تمیز کردن اونجا بودم. تا اینکه اسیه اومد و گفت که بقیه کارا رو انجام میده. هومن با مادر بزرگش به پارک رفته بود. تقریباً یه هفته میشد که هومن و مادر بزرگش هر روز صبح به پارک سر خیابون میرفتن. افکارم رو غرق اتفاقات کرده بودم که صدای تلفن رو شنیدم. شماره ی هانیه بود. با اشتیاق برداشتم و سلام گرمی کردم.

صداش پر از هیجان بود. با هیجان زیاد گفت:

شیوااا...-جانم

نمای فرودگاه دنبالم؟ نامردا اینجوری استقبال میکنین؟

با لحنی که با شوک و هیجان امیخته شده بود گفتم:

فرودگاه؟ مگه تو کجایی؟

-لحنش رو پرهیجان تر کرد وگفت:

ایرانم با اجازتون.

با صدای بلندی که تیزی جیغ رو به همراه داشت گفتم:

راس میگی دیوونه؟ بمووووووووون که او مدیم. حتی ازش نپرسیدم که چطوری. چون سه هفته به او مدنش مونده بود.

سریع لباسمو پووو شیدم و سوییچ ماشین رو برداشتم. جلو پارک زدم رو ترمز و سریع پیاده شدم. به سمت تاب و سر سره ها حرکت کردم. میدونستم کدوم

قسمتن. خنده از لبم محو نمیشدم. اونقدری تند قدم بر میداشتم که چند بار میخوواستم نقش زمین بشم.

گیتی جون رو دیدم و به سمتش دویدم. هومن رو توی تاب گذاشته بود و باهاش حرف میزد. پشت سرش وایسادم و گفتم:

گیتی جون.

یه ترس کوچک درونش بوجود اومد و وقتی رو شو سمتم کرد گفت: وای شیوا ترسونیدم مادر. چی شده؟ چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟

با همون لبخند ثابت شده روی لبم گفتم:

هانیه اومده. هانیه اومده ایران.

یه لحظه دست از تاب کشید و با چشمانی مشتاق گفت:

راس میگی مادر؟ الان کجاس؟ رسیدی خونه. صدای هومن بلند شد که ب*غ*لش کردم و گفتم:

نه گیتی جون. ماشین جلو پارک. باید بریم فرودگاه دنبالش.

دستپاچه شده بود. سرعت قدمهاش تند شده بود. من و هومن هم پشت سرش. سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه راه افتادیم.

به فرودگاه رسیدیم که شماره بهانیه رو گرفتم. فهمیدم رفته کافه ی فرودگاه. وقتی فهمید جلو فرودگاه منتظرش هستیم گفت خودش میاد سمت خروجی.

گیتی جون دل تو دلش نبود. من که حتی لحظه ای چشم از در برنمیداشتم. مدام به هومن میگفتم: عمه هانیه اومده هااااا. ببین الان میادش.

در همین حال بود که با صدای گیتی جون به خودم اومدم.

-هانیه. هانیه هس شیوا.

به در خروجی نگاه کردم. با هومن و گیتی جون به سمتش دویدیم.
چمدون هاشورها کرد و به سمت مادرش دوید. همدیگرو در آغوش و شش
گرفتن و گیتی جون از خوشحالی اشک چشمانش سرازیر شده بود. با اخم
گفتم:

بابا منو پسر هم هستیما!!!!!!

هانیه رو دیدم که با چشمانی مشتاق و اشک های حلقه شده به سمت
اومد. هومن رو به آغوش و شش گیتی جون سپردم و در آغوش و شش گرفتم. گرمی
حلقه های اشک رو در چشمام حس میکردم. بر روی شانه های هانیه رهاشون
کردم و ازش جداشدم. چند بار به هم نگاه کردیم و بازم به آغوش و شش هم
رفتیم. با صدایی اروم گفتم: خوش اومدی.

هانیه با صدای تقریبا بلندی گفت:

الهی من فدای تو بشم عزیزم. چنان شتابزده هومن رو از ب*غ*ل گیتی جون
جدا کرد که هومن شوکه شد. به هانیه نگاه میکرد و به سمت ما نگاهی
میکرد. چشمانش گشاد شده بود و اشکش در حال ریزش.

هانیه در حال قربون صدقه رفتنش بود و ب*غ*سه بارانش میکرد. طوری این
عمل روو تکرار میکرد که صدای هومن دراومد.

با خنده گفت:

از امروز کچلت میکنم عمه. اونقدری پیشت میمونم که دیگه مامانتو تحویل
نگیری.

با لبخند پرسید: پس بابا کو؟

با خنده گفتم: اقا جون در جریان نیس. هنوز اطلاعی نداره.

چشماشو ریز کرد و گفت: واقعا که. بابامو نیاوردین؟

با لحن ارومی گفتم: حالا بیا بریم میبینیش دیگه.

به سمت خونه حرکت کردیم. هانیه تو این ۶ ماه تغییرات کمی کرده بود. از

دیدنش سیر نمیشدم. کل مسیر خونه ر تعریف میکرد حتی نفسی هم

نمیکشی. با کلافگی گفتم:

بسه هانیه جون. بذار برسیم خونه.

اونم بدتر از قبل شد و سر به سرمون میذاشت.

به خونه رسیدیم و با خنده گفتم: هانیه جون شما برو بالا عزیزم. ساک و

چمدون تو بذار نزد ما عزیزم.

با شیطنت گفت: خانمها اقایون. کسی سمت و سایل من نمیره که با شخص

شخیص من طرفه ها|||||||.

خلاصه نوبت به سوغاتی ها رسید. یه چمدون بزرگ رو سمت ما گرفت و

گفت: اینا همش مخصوص زن داداش و پسر خوشگلشه.

باورم نمیشد. در چمدونون ر باز کردیم. تا اونجایی که دیدم فقط لباس به چشم

میخورد. کلی تشکر کردم ازش کمی شرمندگی که چرا خودش رو برای

خریدشون به دردسر انداخته.

بعد از سه چهار روز هانیه با لبخند وارد اتاق شد و خبر خوشحال کننده ای به

من داد.

گویا وقتی خارج از کشور بوده بهداد به دوست دشتنش اعتراف کرده. همون

اوایلی که من بهداد رو دیده بودم به خارج از کشور رفت و برای مرگ حامد

او مد. بعد از اون به خاطر کارش مجبور شد که برگردد. هانیه هم که تقریباً ۶ ماهی همیشه که به خارج از کشور رفته بود. پس قطعاً اونجا علاقه‌اش رو نسبت به هانیه اعلام کرده.

وای خدای من تو این ماه چه خبرای خوشی میشنوم. گویا هانیه هم بهش علاقه داره چون وقتی ازش صحبت میکرد ذوق و هیجان فراوانی داشت. به هفته گذشته بود و هنوز هم هانیه حرفا هایی برای گفتن داشت. اکثر اوقات با هومن بد. هومن هم کم کم بهش علاقه مند شده بود ولی خوب زمان میبرد تا بهش عادت کنه.

از این دیدن و شنیدن این اتفاقات خیلی خوشحال بودم. با هانیه مشغول صحبت بودیم که اسیه صدام کرد. گویا غزل تماس گرفته بود. با اشتیاق به سمت میز تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم. به به غزل خانم.. با خنده گفت: باید بگی عروس خانم.

متعجب گفتم: واسه چی عروس خانم. هنوز زوده عزیزم. با صدایی که به علت همراهی کردن خنده های غزل به خوبی شنیده نمیشد گفت: هفته ی دیگه نامزدیمه شیوا. فکر کنم کسی پیشش بود چون صداشو اروم تر کرد گفت:

وای شیوا. خیلی استرس دارم.

با لحنی طلبکارانه گفتم:

هفته ی دیگه نامزدیته بعد تو الان به ما میگی؟ بابا دست خوش.

با صدایی اروم گفت:

بابا سه روزه صحبتش شده. منم دیشب موافقتم رو اعلام کردم. میخوواستی همون دیشب بهت بگم؟

نفسی پر حرص دادم بیرون و گفتم: حالا کیا فهمیدن؟ فکر کنم خواهه حافظ نفهمیده هنوز نه؟

جدی شد گفتم: اشیوا چرا درک نمیکنی؟ من الان استرس دارم. زنگ زد کمی اروم کنیا.

خندم رو ازاد کردم گفتم: بابا تبریک. استرس چی داری اخه؟ هنوز یه هفته دیگه مونده. خوبه عروسیت نیس.

صداش شاد شد و گفت: شیوا باید با من ارایشگاه بیای. خرید جهیزیه بیای. دیگه. دیگشو بعدا بهت میگم.

درضمن کل خانوادتون دعوتناaaaaaa. گفته باشم بدون گیتی جون بیای رات نمیدم.

-خیلی خب بابا. با اونا میام. قطع کن که داری سخته رو میزنی. یکم خودت رو کنترل کن بابا.

-برو بابا. خودت که خونسردی فکر میکنی بقیه هم هستن. صداش رو کمی مظلوم کرد تا سر به سرم بذاره و گفت:

عزیزم چرا درک نمیکنی؟ من الان در معرض فشار. از هر سمت استرس بهم و وارد میشه. دغدغه های فراوان منو احاطه کرده.

-نگاش کن تورو خدا. قطع کن بابا اوضات خرابه.

تغییر حالت داد و گفت: باشه بابا بی احساس. خدافظ.

با خنده گفتم: خداaaaaaaافظ.

به سمت هانیه رفتم و خبری ر که شنیده بدم بهش گفتم:
با هیجان گفت: ایوول. دلم لک زده بود برای یه جشن.
بعد مشتاق گفت: زمان جشن چن روز دیگه هس؟
-چطور؟

-اخره تا ۴ روز دیگه بهداد برمیگرده ایران.

-جدی؟ با شیطنت گفتم: حتما میخواد رسماً علاقه‌شو اعلام کنه هان؟
سر به زیر شد و گفت: نمیدونم شاید.

-ابرومو دادم بالا و گفتم: بله دیگه.

بالاخره بهداد اومد و رسماً هانیه رو خواستگاری کرد. گیتی جونم که مشتاق
بابت اینکه خواهر زادش قراره دامادش بشه.

به جشن غزل نزد یک میشدیم و منو هانیه و ادمه ای برای تهیه ی لباس
نداشتیم. هانیه که کلی لباس از اونطرف خریده بود منم که کلی لباس داشتم با
لباسایی که هانیه خریده بود دیگه نیازی نداشتم.

کارت دعوت نامزدی غزل به دستمون رسی. جشن رو توی یه تالار مجلل
برگزار کرده بودن. کاملاً حس میشد که هر دو خانواده از این وصلت راضی
هستن چون غزل احساس پشیمونی نمیکرد.

روز قبل از نامزدی با اصرار هانیه به ارایشگاه رفتیم. بالاخره راضی شدم که
موهامو رنگ کنم. راستش خودم کمی خسته شده بودم از یه رنگ ثابت. موهامو
به رنگ نسکافه ای دراوردم. با تعریف هایی که از هانیه و گیتی جون شنیدم
مطمئن شدم که این رنگ بهم میاد.

برای جشن آماده شده بودیم. ت این مدت که این خبر بهم رسیده بود حتی لحظه ای به این نتیجه نرسیدم که پوریا با سیامک دوسته و حتما تو این جشن حضور داره.

هانیه یه لباس قرمز رنگ به تن کرد که بلندی اون تا ساق پاهاش بود. اونم یه رنگ عسلی به موهاش زده بود و خیلی خوشگل شده بود. سمت کمدم رفتم و لباس سبز رنگی رو که هدیه ی حامد بد رو انتخاب کردم. سرویس جواهرات ظریفی رو هم انتخاب کردم.

لباسم بلند بود و کمی دنباله دار. از یه طرف یغش شل میشد و به روی شوونم میرسید. طرحش رو خیلی دوس داشتم. یه شال حریر سبز رنگ هم برای ست لباس گرفته بدم. موهام با فر درشت زینت دادم و تل سبز رنگی درست رنگ لباسم رو به موهام زدم.

کفش های پاشنه بلند سفید رنگی رو انتخاب کرده بودم که منصرف شدم و سمت مشکی رفتم. یه مانتو مشکی هم روی لباسم پوشیدم. ارایشم ملیحی کردم که به صورتم میومد.

نوبت به هومن رسید. تا به سمتش رفتم دیدم گیتی جون امادش کرده یه ست لباس لی براش آماده کرده بودم .

بهداد هم رسیده بود و قرار بود امشب ما رو همراهی کنه. پسر خوشتیپ و اقایی بود. شاید چهره ی زیاد جذابی نداشت ولی کاملا متشخص و متین بود.

به سمت تالار حرکت کردیم. مشعل هایی روو برای ورودی تالار روشن کرده بودند.

وارد تالار شدیم که با استقبال خانواده ی غزل رو به رو شدیم. به سمت اتاق تعویض لباس هدایتمون کرد. مانتوم رو داوردم و شال حریرم ر بر روی شونه هام انداختم.

متوجه شدم که غزل و سیامک در جایگاه مخصوص قرار دارن.

غزل لباس دنباله دار کالباسی رنگی رو پوشیده بود که به زیبایی در اون لباس میدرخشید. با هانیه به سمتش رفتیم و کلی تبریک گفتیم. ملی از تغییر چهرم گفتم که با رنگ موهام تغییر کرده بودم.

در همین حس و حال رد و بدل کردن تبریکات بودیم که صدایی از پشت سرم شنیدم. سیامک رو صدا میزد.

به پشت سرم نگاهی کردم که از دیدن چیزی که میدیدم به وجد اومده بودم. چهره ای آشنا که اینبار با کت و شلوار مشکی رنگی میدیدمش. موهای ژل زده اش رو که برعکس همیشه بالا برده بود. چقدر چهرش جذاب تر و مردونه تر از قبل شده بود. باورم نمیشد. یعنی این همون. نگاه کردن بیش از حد به چهره ی یه نفر رو نمی پسندیدم. سریع نگاهم رو از اون چهره ی آشنا گرفتم.

-پوریا: بابا سیامک جان یه دستی هم به سر ما بکش شاید بختمون وابشه.

سیامک با خنده گفت: ایشالا. بیا جلو تا یه دستی بکشم.

پوریا به سیامک نزدیک تر و مقابل غزل ایستاد و کلی تبریک گفت.

بعدش سمت سیامک رفت که سیامک میخواست دستی به سرش بکشه که پوریا با غرغر گفت: بابا موهامو خراب نکن کلی وقت صرفش کردم.

سیامک با خنده: د همینکارو کردی که ترشیدی. بجای وقت تلف کردن صرف موهات یه وقتی صرف پیدا کردن یه دختر خوب کن.

پوریا: ما رو چه به دختر؟

سیامک نزدیک ترش شد با هم پیچ پیچی کردند که پوریا با خنده ازش فاصله گرفت وگفت: بابا بی خیال. گیر دادیا. شیطنت چی اخه؟

در همین حین از غزل اجازه گرفتیم تا ازشون جدا بشیم. اونم کلی تشکر کرد از بابت حضورمون.

روی صندلی ها جا گرفتیم که متوجه نبودن بهداد و هومن شدم.

راستی بهداد کجاس؟ هومنم که نیس.

-گیتی جون که متوجه صحبتامون شد گفت: عزیزم با بهداد فرستادمش بیرون

چطور؟ نا اروم شده بود؟

-نه عزیزم. بچه اس دیگه دوس نداره یه جا باشه.

هانیه: بیچاره بهداد!

-||| هانیه. مثل اینکه بردار زاده ی تونه ها|||.

هانیه: ایییش. شوخی کردم بابا. ما درست در اختیار بردار زادمون هستیم.

-والبته زن داداشت.

هانیه: اون که بله. بعد به رو به رو نگاه کرد و گفت: او مدن.

-به پشت سرم نگاه کردم که دیدم بهداد و هومن او مدن.

با لبخندی بر لب گفتم: شرمنده اقا بهداد.

-خواهش میکنم. قصد او مدن که ندا شت. فکر کنم گر سنش شده. یه چیزایی مثل هام. هام میگرد.

-خنده ای کردم و هوومن رو از ب*غ*ل بهداد خارج کردم. با خنده گفتم: ای جانم. بچه م هامی میخواد.

شیشه شیرشو از گیتی جون گرفتم که و با خنده گفتم: اینم هامی گل پسرم. چند دقیقه بعد به در خواست بهداد که اصرار داشت با هانیه بر*ق*صه آماده یرفتن به سالن ر*ق*ص شدند که هانیه با تعجب گفت:
چرا اینجا نشستی شیوا؟ پاشو ببینم.

در کمال خونسردی گفتم: من بچه ب*غ*ل پاشم پیام سالن ر*ق*ص؟
چشماشو ریز کرد و گفت: بهونه در نیار. پاشو بعد از کلی وقت. هوومن رو میسپاریم به مامان.

دیگه در برابر اصراراش کوتاه او مدم و وقتی خواستم هوومن رو تحویل گیتی جون بدم دلم نیومد. شیشه شیر رو ازش جدا کردم و گفتم: من میخوام با پگل پسرم بر*ق*صم. مشتاقانه به هانیه گفتم: هوومنم میارم.

هانیه: اراس میگی. بیارش برامون یکم دست بزنه. بعدم لپاشو کشید و گفت: مگه نه عمه؟

وارد جایگاه شدیم و خوشبختانه موزیک ارومی پخش میشد. وسط جایگاه سیامک و غزل مشغول ر*ق*ص بودن. حرکات ارومی انجام میدادم و از هوومن میخوواستم دست بزنه. چند بار خنده ای کرد و با این که دست زدن رو کامل بلد نبود ولی اینکارو میگرد. صدای غزل رو شنیدم که میگفت:

-شیوا. شیوا بیا اینجا.

هانیه وو بهداد که مشغول ر*ق*ص* بودند. از شون جدا شدم و به وسط سالن رفتم.

تعجب کردم پوریا وسط نبود. پس به سمت دیگه مشغول بوده ولی اینبار با دختری نمیر*ق*صید با دو سه نفر از دوستای خودش و سیامک مشغول بود. به غزل رسیدم و لبخند به لب مشغول شدم. غزل سعی میکرد ر*ق*ص*ص ارومی رو به نمایش بزاره. صدای تقریبا بلند سیامک به گوشم رسید که گفت: حالا که با دوستان مشغولی ما هم میریم سمت رفقا.

به سمت پوریا رفت و از گروه جداش کرد. نگام با نگاهش گره خورد که عکس العملی نشون نداد. به هومن گفتم:
مامانی دست بزن برای خاله.

غزل که با حرکات ارومی به سمت هومن حرکت کرد و با کشیدن لباس گفت: نگاش کن چطوری دست میزنه عزیزم.

سالن شلوغ و شلوغ تر میشد. طوری که هانیه و بهداد ر نمیتونستم ببینم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم که متوجه نگاه همراه با لبخند پوریا به هومن شدم. غرق حرکات هومن شده بود که دستاشو بالا و پایین میبرد و با نزدیک کردن دستاش به هم حرکت دست زدن رو به نمایش گذاشته بود. ب*و*سه ای روی موهاش زدم. دیگه خسته شده بودم که با صدای بلند خطاب به سیامک گفتم:

اقا سیامک تشریف بیارین دوست ما تحویل شما.

اینبار وقتی به پوریا نگاه کردم لبخند کمرنگی تحویلیم داد. سیامک مشتاق به سمت غزل اومد و گفت:

بالاخره نوبت به ما رسید و مشغول ر*ق*ص شدند.

از جایگاه خارج شدم و سمت گیتی جون حرکت کردم. مثل اینکه مادر غزل با گیتی جون مشغول صحبت بودند.

با لبخند گفتم: شرمنده گیتی جون تنهاتون گذاشتما.

با لبخند گفتم: این حرفا چیه عزیزم. با نگاه به هومن گفتم: نگاش کن. لپاش گل انداخته. فکر کنم کلی مشغول کرده خودشو. بعدم اونو به آ*غ*و*شش سپردم.

مادر غزل نزدیک تر شد و گفتم: خیلی خوش امیدین شیوا خانم.

لبخندی زد و تشکر کردم. بعدم ب*و*سه ای به هومن داد از ما جدا شد. سر گیجه ای به سرغم اومده بود. از فضایی که توش بودم کمی خسته شده بودم. با اجازه از گیتی جون به خارج از محوطه ی تالار رفتم.

یه جای تقریبا اروم پیدا کردم و با دیدن صندلی که اونجا قرار داشت نشستم. محوطه ی باغ اطراف تالار خیلی زیبا بود. هوای بی نظیری بود. قدمی برداشتم و به سمت باغ حرکت کردم. عده ای رو اطراف سالن اصلی دیدم که خیلی با اونا فاصله ای نداشتم. از طرفی درست پشت سالن اصلی بودم. کمی اطراف رو برانداز میکردم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم.

-به به ببین چه زمردی نصیب ما شده امشب!

متعجب به پشت سرم نگاه کردم که مرد هیكلی رو بدون كت دیدم. بلوز سفیدش تا نیمه به علت خوردن م*ش*ر*و*ب خیس عرق شده بود. به نظر نمیومد از اقوام غزل باشه. با دیدن اون پارتنی حدس میزدم اقوام سیامک باشه.

هنوز خیره براندازش میکردم که گفت: پسندیدی؟ من که پسندیدم چه جورم. وای خدایا چه لبخند زشتی هم میزد. از دیدن همچین افرادی خود به خود به لرزه میفتادم حالا چه برسه کاری باهام داشته باشن.

مثل همیشه چیزی نگفتم. چند قدم به عقب برداشتم و ترس و اضطرابم بیشتر شده بود. با اینکه کمی اونطرف تر افرادی رو در حال رفت و آمد میدیدم ولی اگر صدای بلندی یا جیغی میزدم ابروریزی میشد. تصمیم گرفتم همینطور عقب عقب برم که صداش رو بازم شنیدم.

ترس بابا. کاریت ندارم. بده زمردی مثل تو از جنتلمنی مثل من بترسه ها. فقط به کار کوچولو باهات دارم. مطمئنم تو هم بدت نمیداد.

زیر لب گفتم: چه جنتلمنی. صدام رو دادم بیرون و با عصبانیت گفتم خفه شو عوضی.

دنباله ی لباسم کار دستم داد و همطور که عقب عقب قدم برمیداشتم به زیر کفشام رفت و روی تخته سنگی افتادم. دردی رو در پای سمت چپم احساس کردم. به پتم که نگاه کردم یدم به تخته سنگی که گوشه ینرده ها گذاشتن رسیده بودم و روی اون افتاده بودم.

شلیک خنده ای بلند شد که چشمامو از درد بستم. با لحنی چندش اور گفت: گفتم فرار نکن. گوش ندادی. بهم نزدیک تر شد که دیگه در معرض سگته بودم.

صدایی توجهم رو جلب کرد که گفت: اوووی یارو. چی کارش داری؟

با خودم گفتم: خدا یا شکر ت یکی رسید. هنوز قیافه ی فرشته ینجامت رو ندیده بودم. ولی هر کی بود یه دنیا ممنونشتم بودم. اگه یه اتفاقی میفتاد چی کار میکردم؟

به مردی که دنبالم بود نگاهی کردم که به سمت اون جوون برگشت.
چهره ی اون جوون رو دیدم. همون چهره ی آشنا. همون چهره ای که من چند بار در کنارش حس آرامش داشتم.
خطاب به مرد گفتم: تنها گیرش آوردی؟
اون مردم گفتم: فکر کن اره. به تو چه؟

پوریا ابرویی بالا داد و گفت: تا اینجا نقش زمینت نکردم گورتو گم کن. نذار خاطره ی بدی از این جشن برات بسازم. در حالی که با دست هدایتش میکرد با لحن تندی گفتم: باز که وایسادی؟

اون مرد که حالت *م*س* تانه ای داشت کمی فاصله گرفت و خطاب به پوریا گفتم: فکر نکنی ترسیدما. وقت دعوا کردن ندارم وگرنه حالت میکردم.
بعدم با قدمهایی تند از ما فاصله گرفت.

سوزش عجیبی در پای چپم احساس میکردم که باعث شد نگاهم از پوریا بگیرم.

در حالی که دندونام رو روی لبم میذاشتم چشمامو بستم.

صدای نزدیک شدن قدمهاش رو شنیدم. چشمامو باز کردم و اخی سر دادم. کتکش رو دراورده بود و استین پیراهنش رو بالا زده بود.

جلو پام نشست و گفت: اتفاقی افتاده؟ به چشماش خیره شدم و با بستن چشمام جوابش رو دادم.

درد پام نمیذاشت که با چشمانی باز نگاهش کنم. با صداش به خودم اوادم که گفت:

پات اسیی دیده؟ کو بینم پاتو؟

چه عقل کل بود این دیگه. خوب اگه تو اینجا نبوددی که تا الان خودم دیده بودم چه بلایی به سرم اومده.

در کمال آرامش دستش رو به سمت لباسم برد که با نگاه خیره ای بهش عملش رو متوقف کرد.

با لحنی جدی گفت: بچه شدی؟ بذار بینم پاتو؟

با لحن تندی گفتم: چه ربطی به بچگی داره؟

با خودم گفتم حالا اگه نزدیک مچ پام بود یه چیزی ولی دردش رو نواحی رانم احساس میکردم.

با لحنی تند تر از قبل گفت: یادت رفته چند دقیقه پیش چه اتفاقی برات افتاد؟ اگه نرسیده بودم که الان وضعت بدتر از این بود.

دیدم حق با اونه. اگه نرسیده بود شاید اتفاقات بدتر از این به سرم میومد.

با لحنی ملتمس گفتم: همیشه. آخه... بازم چشمامو بستم که گفت: آخه چی؟

با نگاه مظلومانه ای گفتم: قسمت‌های بالایی پامه.

سعی کرد با به دندان گرفتن لبش مانع لبخندش بشه. باز جدی شد و گفت:

خیلی خب من رومو سمت دیگه ای میکنم و خودت نگاه کن. خوبه؟
شتابزده گفتم: نیازی نیس. تو برو من خودم میبینم. از اینکه مثل خودش تو
خطابش دادم یکم متعجب شدم.

با لحنی تند گفتم: نخیر من اینجا میمونم. شاید یه بلایی سر پات اومده باشه
که نتونی راه بری. اونوقت اینجا میمونی و یکی دیگه راحت تر از اون قبلی
بلایی سرت میاره. بعدم روشو سمت دیگه ای کرد و گفتم: زود باش بین که
الان برمیگردم.

دیدم چاره ای ندارم. تا رانم رو بالا زدم تا اینکه با خون مواجه شدم. متوجه پوریا
نبودم که هراسان گفتم:

خون! پام داره خون میاد.

پوریا به سرعت روشو سمتم کرد که نگاهش روی پام ثابت کرد. و وقتی
متوجهش شدم با عجله و صدایی بلند گفتم:

روتو کن اونور. چرا نگاه میکنی. ولی اصلا توجهی نکرد. لبا سم رو پایین اوردم
که گفت:

دیوونه پات یه خراش بزرگ برداشته. با تندی گفتم: خودم میدونم و رومو سمت
دیگه ای کردم. با لحن جدی گفتم: مثل اینکه تو داد و فریاد راه انداختی... خب
منم برگشتم ببینم چی شده؟

بهش نگاه کردم دیدم راس میگه ها. با اون لحنی که من گفتم خون بیچاره
هول کرد. با کلافگی نگام کرد و گفت: چی کار میکنی حالا؟ پاتو میگم.

دستم رو به تخته سنگ گرفتم و گفتم: هیچی. میذارم همینطوری بمونه و میرم تو.

تا اودم بلند شدم دیدم کل بدنم از خوردن به تخته سنگ بی حالم کرده. اخی کشیدم هم بخاطر درد بدنم هم بخاطر سووزش پام که بی امانم کرده بود. پوریا رو دیدم که با خنده نگام میکنه. با لحن تندی گفتم: چیه؟ چرا میخندی؟ جلو ایستاد و گفت: چرا نمیری؟ برو دیگه.

درد پام از همه بدتر بود. با نگاهی مظلوم بهش خیره شدم و گفتم: نمیتونم. همیشه هانیه اون دختری که پیش من بود یا یکی دیگه رو صدا بزنی بیاد کمک کنه منو.

لبخندی زد و با بالا دادن به تای ابرووش گفت: خب هانیه خانم نمپرسه پات چی شده؟

دیدم راس میگه به هانیه چی میگفتم. نمیشد بگم یه نفر مزاحم شد اینجوری نمیشد. خدایا چی کار کنم پس؟ الان نیم ساعته بیرونم. پوریا نزدیک تر شد و گفت: چی کار میکنی بالاخره. کلافه گفتم: نمیدونم. لنگون لنگون میرم تا برسم به ورودی. پوریا: اینجوری که نمیشه.

عصبی گفتم: پس چی کار کنم به نظر شما؟

خونسرد گفت: من یه پیشنهاد خوب دارم. به شرط اینکه شلوغش نکنی.

با نگاهی کنجکاو گفتم: چی؟

کمی بهم نزدیک تر شد. نزدیک و نزدیک تر. تا اینکه سینه به سینه ی من ایستاد. یه آن خودم رو بین هوا وزمین معلق دیدم. پوریا با حرکتی سریع منو

ب*غ*ل کرده بود. عطر تنش به خوبی حس میشد. سرم رو به سینهش گرفته بود و با شنیدن صدای اون قلب دیوونه شدم. دیوونه ی آرامش بدست اومده. به خودم اومدم و گفتم:

چی کار میکنی؟ بذار زمین منو دیوونه.

سرش رو به صورتم نزدیک تر کرد و درحالی که قدمهاش رو تند تر میکرد گفت: هیییییی چه خبرته؟ الان میرسیم به ورودی.

نمیدونستم چی کار کنم. اگه تو این موقعیت نبودم که حسابشو میرسیدم. از یه طرف با پای لنگم کاری از دستم برنمیومد از طرفی نمیتونستم یه داد و فریاد راه بندازم. راستش از بودن تو آ*غ*و*شش ل*ذ*ت میردم. حس غریبگی نداشتم. ولی اون یه غریبه بود و من معذب بودم.

ملتسم گفتم: تروخدا بذار پایین منو. الان یکی میبینه.

بی توجه به حرفم از پله ها بالا رفت و منوروی صندلی که نزدیک ورودی بود گذاشت.

با حرص گفتم: خوبه ادم قبل از عملی کردن پیشنهادش اونو طرح کنه نه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: اصلا دختر قدر شناسی نیستی. بعدم در کمال اعتماد به نفس گفت: تو الان باید از خدات باشه من این پیشنهاد رو عملی کردم. دخترا در حسرت آ*غ*و*ش من هستن شیوا خانم.

متعجب بهش نگاه میکردم. چشمام از گشادی زیاد میخواست از حدقه بزنه بیرون.

با همون نگاه گفتم: جانم؟؟؟؟؟

کلافه گفت: هیچی بابا ولش کن. نگاهی به داخل سالن انداخت و گفت: میتونی منتظر بمونی برم یه چسبی چیزی برات بیارم.

با اینکه خیلی کمکم کرده بود ولی در جواب حرکت غافلگیرانش خواستم یه سرکاری نصیبت کنم. در کمال خونسردی گفتم: اره. من میمونم تو برو یه چیزی بردار بیار شاید تونستم این زخمو یه کاریش کنم.

سری به اطراف تکون داد و گفت: باشه من میرم زود میام.

با نگاه بدرقش میکردم که تا ازدیدم خارج شد با دردی که داشتم از رو صندلی بلند شدم. با چند قدم اهسته و بستن چشمم از شدت درد به زور خودم رو به سالن رسوندم. به در سالن رسیدم. خواستم وارد سالن بشم که یه حس درونی مانعم شد. دلم رضا نمیداد در جواب محبتش اینجوری رفتار کنم. تازه اگه ب*غ*لم کرد بخاطر وضعیت خودم بود. اگه اون نر سیده بد شاید اتفاق بدی برام می افتاد.

کلافه بدم که حالشو بگیرم یا اینکه بمونم. با خودم درگیر بودم. در همین حین صداشو شنیدم که از پشت سرم میگفت: برای چی بلند شدی؟ تو که پات خونریزی داره.

متعجب بودم از این سرعت عملش. یعنی به این زودی برگشت؟

به سمتش برگشتم که تی نگاهش غرق شدم. محبت در چشمش موج میزد. یه لحظه پشیمون شدم که چرا میخواستم حالشو بگیرم.

ناخودآگاه لبخندی بر لبم نشست که پاسخی ازش دریافت کردم.

به سمتم اومد و دستامو گرفت و کمکم کرد تا روی صندلی بشینم.

چند تا گاز و چسب زخم همراهش بود.

متعجب پرسیدم: اینا رو از کجا آوردی؟ کمک های اولیه با خودت حمل میکنی؟

با لبخند وسایل رو به طرفم گرفت و گفت: خوشبختانه تو ماشینم داشتی. شانسه توئه دیگه.

چسب و گاز رو ازش گرفتم و با اخم گفتم: حالا روتو اونور کن میخوام سریع بیندم پامو. بیشتر از نیم ساعته بیرونم.

نفسی با حرص بیرون داد و روشو پشت به من کرد. لباسم رو بالا بردم و تا چشمم به خراش پام افتاد دلم ریش شد. پوست پام جمع شده بود و خونریزی داشت. سریع گاز رو به پام پیچیدم و گرهش زدم. با لحنی اروم گفتم: بیا چسب رو دیگه نیاز ندارم.

روشو سمتم کرد و گفت: چه سرعت عملی. با خنده گفتم: تز سرعت عمل تو که بالاتر نیست. نگاه خیرش رو به سمتی دیدم که تاردشو گرفتم با چیز و وحشتناکی رو به رو شدم. دستم بود که رو لباسم گذاشته بودم و پایین نیاورده بدم لباسمو. با حرکتی سریع جمع و جور کردم لباسمو و سر به زیر شدم. نگاهی بهش کردم که سعی میکرد لبخندش رو پنهان کنه.

به خودم لعنت میفرستادم که چرا حوا سم نبود. بخاطر اینکه حوا سم به سالن بود و میخواستم سریع مرخص بشم طی یه عمل سریع این مشکل به وجود اومد. سرم رو بلند کردم و همزمان از رو صندلی بلند شدم. اونم به تقلید از من بلند شد و رو به روم ایستاد. نگاه سپاس گذاری تقدیمش کردم و

گفتم: ممنون. خیلی به زحمت افتادین. منتظر جوابش نشدم و حرکت کردم. به
اهستگی قدم بر میداشتم که از پشت بازمو گرفت.

به سمتش برگشتم که با نگاه خیرش غافلگیرم کرد. سرش رو پایین کرد و در
حالی که دستم تو دستش بود گفت:

شیوا من... من هنوز روو تصمیمم هستم. سرش رو بالا آورد و کمی نگام
کرد. تو فکر تصمیم پوریا بودم. با نگاهی پر محبت و ملتمس بهم چشم دوخت
و گفت:

باور کن یه ه*و*س نیس. حتی تجربه هم نیس. من بهت علاقه دارم شیوا. بازمو
رها کرد و قدمی به عقب برداشت. در حالی نگاهش هنوز روم ثابت بود.

از شنیدن حرفاش نمیدونم حس بدی داشتم یا خوب. بغض عجیبی به سراغم
اومد. نگامو ازش گرفتم و حرکت کردم. دستام به در سالن رسیده بود که بدون
برگشت حرفشو شنیدم:

شیوا اگه میخوای یه فرصت بهم بدی یا شاید به خودت. فردا برات یه ادرس
میفرستم بیا اونجا.

بدون لحظه ای مکث وارد سالن شدم. حس میکردم دیگه درد پام نیس که
ناتوانم کرده. فقط پوریا بود که جلو چشمم قرار داشت. حرفاش رو تو ذهنم
مرور میکردم. اصلا تو حال خودم نبودم.

نگاهی به اطراف انداختم که متوجه شدم همه گرداگرد سفره ی عقد جمع
شدن.

صدای عاقد از تو سالن پخش شده بود. با اینکه تو حس و حال خودم نبودم
ولی به سمت جمعیت حرکت کردم.

اکثر افراد نشسته بودند و از دور تماشا میکردند ولی افراد نزدیک به عروس و داماد گرد او نا حلقه زده بودند. غزل در دیدم بود. سر به زیر شده بود. به لحظه لمس دستی رو روی شونم احساس کردم. اوونقدر ذهن پریشونی داشتم که با لرزش بدنم به سمتش برگشتم.

با نگاه متعجب هانیه رو به رو شدم که گفت: چیه بابا. چرا ترسیدی؟ چشمامو باز و بسته کردم و قیافه ای وحشت زده که در حال اروم شدن بود گفتم: وای هانیه توئی؟ ترسیدم بابا.

لبخندی زد و گفت: حالا دیگه تنها تنها میری هواخوری هان؟ با لبخندی گفتم: بابا تو که دیگه مشغولی. گفتیم تنهایی بریم.

لبخندش پر رنگ تر شد که گفت: ایا الان بله رو میگه. تا به جایگاه عروس و داماد نگاه کردم صدای دست و کل و سوت بلند شد.

لبخندی از شادی زدم و برای دوستم ارزوی خوشبختی کردم.

دست هانیه رو گرفتم و گفتم: بیا بریم نوبت توهم میرسه. سعی کردم جلوی هانیه کاملاً عادی راه برم. با اینکه لب به دندون میگریتم هر ازگاهی.

با لبخندی گفت: ایشالا. سمت گیتی جون رفتیم که دیدیم هومن در آ*غ* و *شش به خواب رفته. با لبخندی از مون استقبال کرد.

چیزی به پایان جشن نمونده بود که کادوی جشن رو تقدیم عروس و داماد کردیم. فقط میخواستیم به خونه برسیم تا خودم رو خالی کنم از این افکار.

به خونه رسیدیم و هومن را ر ب*غ* ل گیتی جون جدا کردم و به اتاقمون رفتیم. بهداد هم خدا حافظی کرد و غزل هم برای بدرقه ی اون رفت.

اخ که چقدر خسته بودم. هم جسمم. هم فکرم. هم روحم.
به اتاق رسیدم که با نفسی درد پام رو بیرون دادم. لا مصب یه لحظه سوزشش
قطع نمیشد.

هومن روی تختش گذاشتم و مشغول تعویض لباس شدم. به پام نگاهی
کردم. تمام اتفاقات مثل فیلمی از جلو چشمم گذشت.
چه شبی بود. دستام رو گرد صورتم گذاشتم و روی تخت نشستم. چند تا نفس
عمیق از کلافگی بیرون دادم.

سرم رو به عقب بردم و به تخت رسوندم. احساس کردم تمام دردم رو به تخت
منتقل کردم. با اینکه ذهن پریشونی داشتم ولی چشمام به ارومی بسته شد
نزدیکای سحر بود که با صدای هومن بیدار شدم. بازم گرسنش بود. شیشه یر
رو به دهانش دادم و به سمت تخت برگشتم. نگاهی به پام کردم که دیگه
سوزشی نداشت. باید وقتی رسیده بودم خونه ضد عفونیش میکردم ولی از
خستگی زیاد یادم رفت.

از تخت پاشدم و رفتم پایین. جعبه کمک های اولیه رو با خودم برداشتم و برای
اینکه کسی زخم پامو نبینه به سمت اتاق رفتم. یه پانسمان کوچیک انجام دادم
و جعبه رو سر جاش گذاشتم.

خواب به چشم نمیومد. مدام به این فکر میکردم که یعنی امکانش هست پوریا
بهم علاقه داشته باشه.

تمام جوانب رو سنجیدم. اگر بخواد سوا استفاده یا تجربه ای کنه این همه دختر
چرا من؟ وضع مالیش هم که از من بهتره پس بخاطر شرایط مالیم نیس.

ولی تا به باور دوس داشتن میر رسیدم با خودم میگفتم شیوا اگه عاشقش بشی چی؟ گیرم که خ*ی*ان*تی نکرد و خواست با من ازدواج کنه اونوقت چجوری این مسئله روو به بقیه بگم. اصلا من باید یه فرصت دیگه به خودم بدم؟ یعنی این حق رو دارم. خدایا چی کار کنم؟
کلافه چشمامو بستم.

لمس دستان ظریفی رو رووی صورتم احساس کردم. کم کم صدایی رو شنیدم که میگفت: بیدارش کن عمه. افرین. اهان موهاش رو بگیر بگوو چقدر میخوابی مامانی؟

چشمامو باز کردم که صورت هومن رو نزدیک صورتم دیدم. لبخندی بهش زدم و لبم رسمت دستاش چرخوندم چند تا ب*و*سه زدم. از تخت جدا شدم و هانیه رو لبخند زنان دیدم. صبح بخیری گفتم و سمت دستشویی رفتم. صورتم رو توی اینه دیدم. کمی از آرایشم باقی مونده بود موهام پریشون اطرافم. یه آن به این نتیجه رسیدم که دیشب فقط لباسمو عوض کردم.

از دستشویی خلرج شدم که هانیه رو ندیدم. فکر کنم هدفش بیدار کردن من بوده. حولم رو از کمد برداشتم و سمت حمام رفتم. یه دوش گرفتم و بیرون اومدم.. با همون حوله ی تنم رفتم پایین و در حالی با نرم کننده ای که به دستام زده بودم مشغول بودم اطرافم رو برانداز میکردم.

وارد اشپزخونه شدم که دیدم از صبحونه خبری نیس. مگه ساعت چنده؟ به ساعت نگاه کردم که دیدم ۹ صبحه. من که دیر تر از اینا خوابیدم و صبحونه برام محیا بوده.

خواستم خودم چیزی آماده کنم که صدای هانیه رواز پشت سرم شنیدم. به سمتم برگشتم که گفت: عافیت باشه زن داداش.

لبخندی زدم و گفتم: سلامت باشی عزیزم. بعدش با جمع کردن لبام گفتم: کو صبحونه ی زن داداشت بی معرفت؟

با خنده به سمتم اومد و گفت: امروز صبحونه رو تو حیاط خوردیم. در حالی که به سمتم میومد کلاهمو از رو سرم برداشت و گفت: مش رضا تو حیاطه. حواست باشه اینجوری نیای.

با لبخند گفتم: حواسم هس بابا. شما که صبحونه رو خوردین مگه نه؟ اخمی کرد و گفت: متاسفانه من هنوز نخوردم. پس فکر میکنی بخاطر چی بیدارت کردم؟ بدو لباستو عوض کن که دور هم بخوریم صبحونه رو. با لبخندم حرفش رو تائید کردم و سمت اتاق رفتم. دامن بلند مشکی رنگی رو با بلوز ابی رنگی پوشیدم. موهامو با کلیپس بالا بردم. یه شال ابی هم به سر زدم و به سمت حیاط حرکت کردم.

چه هوای خوبی. واقعا صبحونه تو این هوا خیلی میچسبه. سمت میز صبحونه ای که گوشه ای از حیاط نزدیک به استخر چیده بودن حرکت کردم. با لبخندی بر لب نشستم و خطاب به هانیه گفتم: هومن کجاس؟ با لبخندی گفت: مثل همیشه دیگه. الان ساعت رفتن به پارک. با مامان رفتن پارک.

لبخندم رو پررنگ تر کردم و تو دلم کلی قریون صدقش رفتم. یک ماهه دیگه ترم جدید شروع میشد و باید یه برنامه ریزی درست برای رسیدن به درسام میکردم.

بازم با رسیدن این ترم کمی مشغول میشم. کلافه شدم از بیکاری. ها نیه هم که بخاطر کارای تحصیلمش به خارج از کشور رفت. پس فکر کنم برای ادامه تحصیل تا یه ماهه آینده بره. از یه بابت خوبه که بهداد اونجا ست و هواشو داره.

صبحونه رو خوردم و سمت اتاق حرکت کردم. یه آن واهمه ای عجیب به سراغم اومد. اگه امروز پوریا ادرس رو بفرسته چی کار کنم؟ از رفتن ترسی نداشتم حتی از رو به رو شدن با پوریا. ولی من هنوز تکلمم با خودم روشن نبود.

ساعت حدودای ۵ بعد از ظهر بود که پیامی رو دریافت کردم. شکی نداشتم که پوریا س. ولی هیچ حسی به سراغم نیومد. اصلا اضطرابی نداشتم. یه آن آدمی شدم که نسبت به همه چیز بی تفاوته. به سمت گوشیم رفتم.

جعبه پیام رو باز کردم و با دیدن ادرس فهمیدم خودشه. با اینکه شمارش رو سیو نکرده بودم ولی خب دیگه کسی نبود به جز پوریا.

نفسی کشیدم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. نوشته بود همون ادرس قبل همون ساعت.

راستش رو بگم واقعا میخواستم که برم ولی هدف مشخصی از این رابطه نداشتم و این بود که کلافم میکرد.

اینبار تصمیم نداشتم هومن رو با خودم ببرم. با اینکه هیچ وقت گیتی جون نمی پرسید کجا میری و کی میای ولی باید یه چیزی بهش میگفتم.

همون ساعت قبل شروع به آماده شدن کردم. به گیتی جون گفتم که میخوام یکی از دوستانم رو ببینم (اونم چه دوستی).

یه تیپ ساده زدم. مانتو سفید و یه جین مشکی با شال ساده ی مشکی رنگ. یه کفش اسپورت سفید هم انتخاب کردم و پوشیدم.

نه به این تیپ نه به اون تیپ. خنده ای کردم و سمت ماشینم رفتم و راه افتادم. طولی نکشید که به کافی شاپ مورد نظر رسیدم. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و وقتی پیاده شدم نگاهی متعجب به اطرافم انداختم. کنجکاو بودم که چرا اینجا رو انتخاب میکنه.

وارد کافه شدم و با نگاهی دنبال کننده اطرافم رو نگاه کردم. پوریا هنوز نیومده بود. نمیدونستم کجا بشینم. از بین چند میز گذشتم که صدای یه مرد توجهم رو جلب کرد. به سمتش برگشتم که گفت:

شما مهمون اقا پوریا هستین؟ بدون اینکه منتظر جوابم باشه دستش رو به سمتی گرفت و گفت: بفرمایین اون میز اخر.

سعی کردم لبخندی بزدم و به سمت میز حرکت کردم. همون میز قبل بود. اینبار من جای پوریا نشستم و منتظرش موندم

نگاهم رو سمت میز روبه روم چرخوندم. دختر و پسری جوون مشغول صحبت بودند. چقدر با ذوق صحبت بینشون رو رد و بدل میکردند. از دیدنشن لبخندی بر لب نشوندم.

نفسی بیرون دادم نه بخاطر حسرت یا غبطه خوردن به موقعیتشون بلکه بخاطر یادآوری روزی که منم همینا رو تجربه میکردم. تو افکار خودم غرق بودم که صدای سرفه ای توجهم رو جلب کرد.

با همون لبخند به سمتش برگشتم که با لبخند زیبایی که بر لبان پوریا نشسته بود رو به رو شدم. لبخند رو از لبانم برندااشتم و سلامی تحویلش دادم. مثل همیشه با یه تیپ اسپرت.

با همون لبخند زیبا جوابم رو داد و رو به روم نشست. با خنده گفت: خوش برخورد شدی امروز؟

خودمم متوجه شدم که خوب ازش استقبال کردم. شاید اگه تو حس و حال خودم بودم شاید برخورد دیگه ای باهاش داشتم. به هر حال پشیمون نبودم چون دیشب لطف بزرگی در حقم کرد.

متوجه شدم که خیره نگام میکنه و چیزی نمیگه.

کمی خودم رو جم و جور کردم و با لحنی گفتم: من ا ماده ی شنیدن حرفاتونم. البته به جز حرفای اونروزتون.

اونم جدی تر شد و گفت: یعنی تصمیم گرفتم بازم .. کمی مکث کرد و ادامه داد: بازم عشق رو تجربه کنین؟

نمیخواستم اینجوری فکر کنه پس کاملاً جدی گفتم: منظورم این نبود. راستش من .. کمی لبم رو جویدم و ادامه دادم. من نمیدونم. نمیدونم که این حق رو دارم یا نه. کمی اروم تر کردم لحنم و گفتم: شرایط من کمی متفاوته و بخاطر همین نمیخوام عجولانه تصمیم بگیرم.

به چهرم با دقت نگاه کردم که متوجه شدم در کمال دقت به حرفام گوش میده. ادامه دادم: من از تو چیزی نمیدونم. فکر میکنی اینجوری میشه یه رابطه رو شکل داد تازه در صورتی که تمایل به شکل گرفتنش داشته باشیم.

بعد از حرفام خیره به چهرش منتظر جواب بودم که کمی به اطراف نگاه کرد و جلوتر اوامد.

با جدیتی که تو چهرش دیده میشد گفت: من امروز اوامدم که از خودم بگم. حق باتوئه. تو چیزی از من نمیدونی یا اگه میدونی کامل و دقیق نیس.

مکشی کرد و ادامه داد. من تنها فرزند خانواده ام. درسم تموم شده. تا الان هر چیزی خواستم برام محیا بوده. گذشتم رو نمیخوام برات باز کنم. چون نیازی نیس. تو قراره با این پوریا باشی پس به گذشتم کاری نداشته باش.

بدون مکشی گفتم: ولی گذشته ی افراد مهمه. پس باید یه چیزایی بگین.

کمی کلافه شد که ادامه داد: فکر کن پسری که با افرادی محدود رابطه داشته.

با قاطعیت گفتم: ولی تا چند وقته پیش هنوز هم رابطه داشتی.

با بالا دادن یه تای ابروش و لحنی کاملاً خونسرد گفت: من نگفتم دیگه با کسی رابطه نداشتم ولی نه مثل گذشته. در ضمن اگر منظورت اون دختریه که تو مهمونی باهاش بودم باید بگم که یه دوست قدیمی بود که مدتی مهمونم بود و رفت.

ادامه داد: دیگه؟ دیگه چی بگم از خودم؟

میخواستم سوالی روو که برای خودم پیش اوامد ازش بپرسم سر به زیر گفتم: اگه خواهان این رابطه بودم تا کجا میخوای ادامش بدی؟ سرم ر بلند کردم

و ادامه دادم: هدفت چیه از این فرصتی که میخوام در اختیارت بذارم؟

بدون مکشی و کاملاً جدی گفت: عدفم به دست اوردنته. تا جایی ادامه میدم که بهت برس.

اونقدری جدی بیانش که لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد.

با لحنی شرمنده گفتم: آگه بخوام با این پوریا بیشتر آشنا بشم باید از کجا شروع

کنم؟ چجوری میخوای خودت رو اثبات کنی؟

لبخندی بر لبش نشست و گفت: کافیه یه زمان کوتاه بهم فرصت بدی. چند تا

دیدار. چند تا برخورد. بعدش تصمیم با توئه که بخوای ادامه بدیم یا نه.

نمیدونستم چی بگم. تصمیم گرفتم که یه موافقت اولیه اعلام کنم با اینکه هنوز

تصمیم نگرفته بودم ولی قلبا راضی بودم نمیدونم چرا. با اینکه هنوز باورش

نکرده بودم گفتم: باشه. یه فرصت چند هفته ای.

لبخندش رو پر رنگ تر کرد و با لحنی شیطون گفت: فقط یه درخواست.

با خودم گفتم درخواستم داره. در حالی که از رو صندلی بلند میشدم

گفتم: چی؟ یه نگاه به میز کرد و گفت: متوجه شدی که هر بار اومدی چیزی

سفارش ندادیم این از نظر من یه فاجعه هست که تو کافه بشینی و چیزی

سفارش ندی. در حالی که از رو صندلی میشد ادامه داد: راستی آگه امکانش

هست هومن رو با خودت نیار تو این مدت.

کمی از حرفش متعجب شدم که با اخمی گفتم: چرا؟؟؟؟

رو به روم ایستاد و با لحنی پر شیطنت گفت: خوب نیس با صحنه های

عشقولانه رو به روشه. اخه بداموزی داره.

از حرفش در حال انفجار بودم با اخمی تند تراز قبل گفتم: آگه اینجور یه که

مادرشم راغب نیس با این صحنه ها برخورد کنه.

شلیک خندش رو شنیدم که گفت: نه واقعا خوشم اومد. در حالی که خندش

رو به اتمام میرسوند گفت: من هیچ مشکلی ندارم با اومدنش فقط به خاطر

خودت گفتم که در گیرش نباشی. در حالی که دستش رو به سمت خروجی گرفته بود گفتم: نمیخواهی بری؟

هنوز اخمام رو باز نکرده بودم و از دستش حرص میخوردم که با لبخندی به زیبایی همون لبخند بدو ورودش گفتم:

با با واکن اون اخماتو. صورتش رو بهم نزدیک کرد و به گوشم نزدیک کرد. گرمی نفس هاشو حس کردم که گفتم:

زشت میشی اونوقت از چشم میفتی و خودش رو ازم دور کرد.
ناخودآگاه لبخندی بر لبم نشست و به چهرش نگاه کردم که گفتم: این درسته عزیزم.

نه با با پسر خاله شد. در جوابش چیزی نگفتم و به سمت در قدم برداشتم. همزمان با من خارج شد. بدون نگاه کردن بهش خدافظی ارومی کردم و بدون شنیدن جواب ازش جدا شدم.

مسافتی رو طی کردم که یه لحظه به پشت سرم نگاهی کردم که متوجه شدم جلوی در ایستاده و حرکت نکرده. دستش رو بالا آورد و با تکیه دو انگشت جواب خدا حافظیم رو بهم نشون داد و حرکت کرد.

با خودم گفتم اگه میدونستم منتظری زود تر پشت سرم رو میدیدم.
نمیدونم چرا از بودن باهش ناراحت نبودم. یه انرژی خاصی داشت. نمیدونم ولی آرامشی عجیب بهم دست میداد.

به ماشین رسیدم و سریع راه افتادم.

ساعت حدودای ۹ بود که رسیدم خونه. وارد خونه شدم که خواستم با گیتی
جون صحبت کنم که هرچی صدا کردم جوابی نشنیدم. اسیه از اشیخونه آمد
بیرون و با استقبال گرمی گفت:

گیتی خانم و هانیه جان رفتن خونه ی مادر اقا بهداد. گویا هر چی شماره ی
شما رو گرفته بودن جواب نداده بودن.

بدون لحظه ای مکث گوشیم رو آوردم و خیره به صفحهش موندم. شارژ
گوشیم تموم شده بود. اخی گفتم و متاسف شدم. سمت تلفن رفتم و شماره ی
هانیه رو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد. بعد از سلام و علیکی پرسیدم:

هانیه جون کی برمیگردین خونه؟.....اره شارژ گوشیم تموم شده
بود..... نه تازه رسیدم..... نه باشین مسأله ای نیس نگران
هومنم..... باشه قربانت خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. پس تا دو سه ساعت دیگه میان. خدا کنه هومن زود
بخوابه و اذیت نشن. ولی فکر نمیکنم اون عاشق شلوغیه بعید میدونم زود
بخوابه.

کلافه بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. لباسی تعویض کردم و رفتم پایین. از اسیه
خواستم اگه شامی چیزی درست کرده بیاره که حسابی گرمم بود.

یه آن به حرف پوریا رسیدم که تو دوتا ملاقاتی که داشتیم چیزی سفارش
ندادیم. لبخندی بر لبم نشست و تو اشیخونه منتظر موندم. با سرعت عملی که
اسیه داشت ظرف نیم ساعت کتلت و تمام مخلفاتش رو آماده کرد. تشکری
کردم و مشغول شدم. واقعا دست پخت عالی داشت.

شامم رو خوردم و کلافه رو به رو تلوزیون نشستم. از این کانال به اون کانال. ولی چیزی نصیبم نشد و بیخیال تماشای تلوزیون شدم. خودم رو به اتاقم رساندم و روی تخت افتادم. چشمم بستم که در تاریکی مطلق فکر کنم. به همه چیز. به اختیاراتم. به ایندم. اینده ی هومن. تصمیم گرفتم خودم رو به دست فرصت چند هفته ای پوریا بسپارم. پوفی بیرون دادم و گفتم. خدایا راضیم به رضای تو. اوونقدر اینور و اونور شدم که بالاخره خوابم برد. فارغ از تمام افکارم شدم.

نزدیکای سحر بود که بیدار شدم ولی نه با صدای هومن. به تختش نگاه کردم که دیدم مثل یه فرشته گوشه ی تختش خزیده و شیشه شیرش نزدیک به دهانش قرار داره. سمتش رفتم و به آرامی چند بار ب* و* سیدمش. زیر لب زمزمه میکردم پسرم قند عسلم. فدات بشم الهی.

صدای اذان رو شنیدم. مکشی کردم و دل به صدای دادم. از جام بلند شدم و در حالی که لبخند بر لب داشتم از تماشای هومن از سمت سرویس بهداشتی رفتم. وضویی گرفتم و طبق عادت سجده ی حامد رو گشودم. اینبار بغضی نکردم. حس آرامشی عجیب به سراغم اومد. نمازم رو خوندم و بعد از خوندن ادعیه هایی که تو برنامه جا داده بودم شروع به صحبت با خدا کردم. ازش خواستم هر چی خیره برام پیش بیاد. بعدش نوبت به حامد رسید.

با لبخندی که بر لب داشتم به سمت عکسمون نگاهی کردم و گفتم: حامدم خودت میدونی بعد از رفتنت جای خالیت رو چقدر حس میکنم. شاید آگه بخاطر لطف مادرت یا وجود هومن نبود از پا در میومدم ولی لطف خدا شامل حالم شد. راستش میخواوم بهت چیزی رو بگم که میدونم خودت میدونی. شاید

تجربه ی عشق نباشه. شاید شکست بخورم. راستش دوس دارم تجربش کنم. خواهش میکنم نذار به حساب بی وفایی. حامد نمیگم دوسش دارم نه.. ولی ارامش خاصی در بودن کنارش نصیبم میشه. مطمئن باش هر تصمیمی که بگیرم بهت میگم عزیزم. جای تو همیشه تو قلبمه. هیچکس نمیتونه جاتو پر کنه. مطمئن باش هر کسم بخواد جایی تو قلبم باز کنه جای تو ر بهش نمیدم. قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. نه بغضی داشتم نه ناراحت بدم. به یاد حرفش افتادم که میگفت امیدوارم بزرگ بشی. حامد کاش اونقدری بزرگ شده باشم که تصمیم عجولانه ای نگیرم.

دو روز گذشت و بالاخره پوریا برای فرصتی که به خودم و خودش داده بودم دست به کار شد.

طرفای ۴ بعد از ظهر بود که هومن رو حمام برده بودم و مشغول پوشیدن لباسش بودم که صدای دریافت پیام رواز گوشیم شنیدم. نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم. با ناز و نوازش مادرانه لباسای هومن رو تنش کردم. بعدش ب*غ*لش کردم و اونقدری تو ب*غ*لم فشارش دادم و قربون صدقش رفتم که صدای خندش بلند شد. در حالی که هومن رو تو ب*غ*لم داشتم بلند شدم و سمت گوشیم رفتم. لبخند به لب جعبه دریافت رو باز کردم و مشغول خوندنش شدم.

سلام بر لیدی خوشبخت. راس ساعت ۶ با اژانس بیا به این ادرس.....فعلا

-چرا با اژانس؟ در جوابش فرستادم:

س. چرا با آژانس؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از چند دقیقه در حالی که منتظر پیامش بودم و با هومن صحبت میکردم جوابش رسید به دستم.

عزیزم میخوام خودم همراهیت کنم.

-اووووو. خواستم یه حالگیری کنم فرستادم: باشه پس با هومن میایم.

هومن رو زمین گذاشتم و سمت اسباب بازیاش رفتم که زود تر از قبل جواب داد.

اسباب بازی رو به دست هومن دادم و مشتاقانه جعبه ی دریافت رو باز کردم که عکس العملش رو متوجه بشم. فرستاده بود:

چه عالی. اگه بیاریش که خوشحال میشم.

نه بابا. چه مشتاق.

ادرس یه باغ تفریحی رو فرستاده بود. اینبار باید زودتر آماده میشدم. ولی هومن چی؟ میدونستم گیتی جون مشتاقانه قبولش میکنه ولی باید یه جوابی برای رفتنم داشته باشم.

کمی فکر کردم و دیدم چاره ای ندارم جز اینکه با خودم بیرمش. درست نبود هومن رو وبال گردنشون کنم.

با بردنش مشکلی نداشتم ولی خودش اذیت میشد. در همین حال تقه ای به در خورد وگیتی جون خندون وارد شد.

-سلام عزیزم. جوابش رو با لبخندی تقدیمش کردم. در حالی که وارد اتاق

میشدم *م* تقیم سمت هومن رفت

وگفت: وای نگا قند عسلم کن. الهی مادر به فدات که اینقدر نازی.

هومن رو از زمین بلند کرد و او نم با دیدن گیتی جون کلی ذوق کرد.
در حالی که به سمت گیتی جون میرفتم گفتم: امروز میخوایم با پسرم بریم
گردش.

لبخند زنان گفت: چه خوب.

نمیدونم چرا ولی خواستم اینجوری با گیتی جون راحت تر باشم که
گفتم: راستش همون دوستم که چند روزه پیش دیدمش. میخوام برم اونو
بینم. در حالی که رو به روش ایستاده بودم گفتم: اصرار داره بیشتر با هم آشنا
باشیم.

منم مخالفتی نکردم. در حالی که دستم رو به نوازش موهای هومن بند کرده
بودم گفتم: هومنم با خودم میبیرم که تنها نباشه. با خودم فکر کردم الان راجب
دوستم میپرسه که

با لحن جدی گیتی جون رو به رو شدم که گفت: مادر هومن رو دیگه چرا
میبری؟ یعنی پیش ما تنهاس؟

موندم چی بگم. اونقدر جدی گفت که فکر کردم کار اشتباهی میکنم اگه
هومن ر ببرم.

با لبخند گفتم: نه گیتی جون پیش شما که باشه خیالم از همه ی جهات
راحتته. ولی خوب نیس هر دفعه خواستم برم بیرون بسپارمش به شما.

جدی تر از قبل گفت: بازم که تو از این حرفا زدی مادر. از امروز خواستی بری
بیرون هومن ر میسپاریش به خودم.

نیازی نیس یادآوری کنم که ماهم در برابر هومن مسئولیم. پس خیالت راحت
راحت. در حالی که هومن رو میب*و*سید گفت: من و پسریم با هم میریم
گردش مگه نه عزیزیییییییم.

موندم دیگه چی بگم. اصلا حرف تو دهنم موند و بیرون نیومد. با ابراز
شرمندگی گفتم: ممنون گیتی جون. من جز ابراز شرمندگی کاری از دستم بر
نمیاد.

با لبخندی گفت: امان از دست تو شیوا که ادمو پیر میکنی با این
حرفات. خندون تر شد و گفت: خوبه مادر با دوستای جدیدی آشنا
بشی. اینجوری تنهاییت پر میشه. خودش یه تفریحه. بعدش که کلاسات شروع
بشه دیگه خسته ای نمیتونی بری بیرون پس از این وقت استفاده کن. از بابت
هومنم خیالت راحت. این بچه مونس منه. هر صبح که میبرمش پارک دلم وا
میشه. کلی ذوقش میکنم.

یعنی یه نفر چقدر میتونه با محبت بشه. خدایا شکر که لطفت رو بهم
میرسونی. تصمیم گرفتم اگه اقدامی درمورد ایندم خواستم حتما به گیتی
جون بگم. ولی الان صحیح نبود راجب پوریا چیزی بگم. با اینکه میدونستم در
صورتی که بخوام تصمیمی بگیرم روم نشه به گیتی جون بگم ولی بهتر
از ندونستن بود. حق اونا بود که راجب منو و ایندم نظر بدن و بدونن.

در برابر محبتش فقط لبخندی زدم و تشکری کردم. نمیدونستم چی کار کنم.
ووقتی نداشتم. پس باید سریع آماده میشدم. حدودای ۵/۱۵ بود که کارم تموم
شد. تا میرسیدم به باغ حداقل ۶ بود اگر به ترافیک برنمیخوردم.

اینبار از تیپ اسپرت خبری نبود. به خانمی بود. به مانتو سفید استین سه ربع انتخاب کردم که با نوار سورمه ای اطراف استینش دور دوخت شده بود. با به ساق دست سورمه ای کاملش کردم. اینبار به جای شال به روسری سورمه ای ساتن ابریشم به سر زدم که با نوارهای سفید در زمینش خودنمایی میکرد. جین سورمه ای با کیف هم که ست و اما کفش هم به کفش تابستونه ی سفید پام کردم. خوب بود. تضاد خوبی داشتن این دو رنگ.

طبق دستور باید با اژانس میرفتم. بعد از چند دقیقه به سرویس اومد. سوار که شدم ادرس ر دادم به راننده و راه افتادیم.

طرفای ۱۰/۶ دقیقه بود که جلوی باغ مورد نظر پیاده شدم. از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. با خودم گفتم: تهرون چه جاهایی داشته و ما خبر نداشتیم. سمت ورودی حرکت کردم.

باغ زیبایی بود. هر دو سمت باغ الاچیق هایی قرار داشت که دختر و پسر هایی جوون به صورت اکیبی مشغول تعریف و تفریح بودند. وای ببین کجا رو انتخاب کرده. تو دلم کلی بد و بیراه به پوریا گفتم که همچین جایی ر انتخاب کرده. خداییش مناسب من یکی نبود. در حالی که به جلو میرفتم گوشیم رو دراوردم و شماره ی پوریا رو گرفتم. چند تا بوق بیشتر نخورده بود که به نفر از پشت بازومو گرفت. با اخمایی تند به سمتش برگشتم که دیدم پوریا با لبخندی بهم زل زده. با خنده گفتم:

چطوری عزیزم؟

من که هنوز تو شوک بودم و یه دستم به گوشی با حرکتی سریع گوشی رو قطع کردم و بهش نگاه کردم. هنوز جوابی نداده بودم که گفت: اخماشو ببین. با همون اخمم اشاره به بازوم کردم که هنوز تو دستاش بود. نگاش رو سمت نگاهم برد و با لبخندی بازتر بازومورها کرد.

بعدش گفت: خب حالا جواب سلام.

نفسی با حرص بیرون دادم و گفتم: علیک. اینجا دیگه کجاست منو آوردی؟
اخمی کرد و گفت: اول واکن اون اخماتو تا بگم.

لبخند نمایشی زدم و گفتم: بگو حالا.

با بالا دادن ابرهاش گفت: درسته مصنوعی بود ولی باشه قبول. به اطراف نگاه کرد و گفت: اینجا پاتوق منو دوستانه. در ضمن خیلی اینجا نمیمونم. آگه گفتم بیای اینجا چون میخوام با یه نفر اشنات کنم.

متعجب بودم و با خودم گفتم: هنوز با خودش اشنا نشدم یکی دیگه رو میخواد معرفی کنه.

دستش رو به سمتی دراز کرد و گفت: خب معطل چی هستی بیا بریم دیگه.

چیزی نگفتم و دنبالش به راه افتادم.

از وسط چند تا الاچیق عبور کرد و درست رو به روی یکی ایستاد که اکپیی از دختر و پسر در اون قرار داشتند.

با خودم گفتم یا علی. بعدش با طعنه خطاب به پوریا گفتم: مطمئنی یه نفره؟

خنده ای کرد و گفت: اره تو قراره فقط با یکیشون اشنا بشی.

زیر لب گفتم: خدا کنه همینطور که میگی باشه.

وارد جمع شدیم که اکثر افراد از جاشون برخوردارن و سلام کردند. منم در جوابشون سلام ارومی کردم .

پوریا خطاب به بقیه گفت: خب اینم از شیوای من.

یکی از دخترا به سمتم اومد و گفت: خوشبختم شیوا جان. مریمم. بعدم نگاهی به پوریا کرد و گفت: یه جورایی ابجی پوریا. در جوابش گفتم: ممنون. همچنین.

پوریا با چهره ی ارومی گفت: اینم مریم که گفتم قراره باهاش آشنا بشی.

صدای یکی از پسرا بلند شد که میگفت: پوریا جون دم در بده. یا الله بگو بیا تو.

پوریا با خنده گفت: یا الله که اومدیم تو.

چه لحن بامزه ای داشت پسره.. لبخندی بر لبم نشوندم و مریم منو با خودش به سمتی از الاچیق برد و کنارش نشستم. پوریا هم سمت پسرا رفت نشست. با

نگاهی به قیافه ی دخترا براندازشون کردم. الحق که همگی خوشگل بودن. پسرا جذابیت زیادی نداشتن ولی تیپ عالی داشتن. به همه نگاه کردم تا نگاهم رو

روی مریم که کنارم نشسته بود ثابت کردم. دختری با چهره ای کاملاً اروم که لبخند رو لبش ثابت شده بود. حجابش کامل بود و از این بابت خوشحال

شدم. وقتی نگاهم رو دید گفت: چطورم؟

با لبخندی گفتم: چطور؟

در جوابم گفت: خیلی خوشحال شدم از دیدنت. از پوریا قولش رو گرفته بودم. ادامه داد: همه ی اینا که اینجا هستن دوستای صمیمی پوریا هستن. یه اقا

سیامک هم داشتیم که چند وقت روزه پیش نامزدی کرد و سرش شلوغ شده.

با چشمانی ریز شده گفت: دوست تو بود دیگه؟ غزل رو میگم.

-اره. دیدینش؟

مریم: اره تو نامزدیشون. ولی تورو ندیدم. البته از پوریا شنیدم که اومدی ولی نتونست تورو بهم نشون بده.

کمی کنجکاو شدم و پرسیدم: چند وقته پوریا رو می‌شنا سی؟ با لبخندی بازتر ادامه دادم: باید خیلی صمیمی باشین.

با چهره ای بازتر گفت: خیلی وقت نیس عزیزم. یه سه سالی میشه. راستش پوریا برای من مثل یه برادره.

دستی روی شونم گذاشت و گفت: از تو برام گفته. سر به زیر شد و ادامه داد: من شنونده ی دردو دل های پوریام. حرفاش. غم هاش.

از حرفش کمی متعجب شدم. تعجب رو تو چشمام دید و گفت: من تقریباً یه ۵ سالی از پوریا بزرگترم. رستم روانشناسی هست مطب دارم. پوریا رو تو همین گروه دیدم و با هم آشنا شدیم. تا اینکه از صمیمیت زیاد یه خواهر شدم برای پوریا.

از شنیدن حرفاش مشتاق شدم. پس شخص جالبی بوده که پوریا اینقدر باهاش صمیمی هست.

به نظرم حق داشت. مریم دختری بود که با حرف زدنش میشد آرامشی عجیب به دست آورد.

وقتی سکوتم رو دید گفت: همیشه اینقدر ساکتی؟

لبخندی تحویلش دادم و در حالی که چشمامو شیطون کردم گفتم: راستشو بخوای نه.

خنده ای تحویل داد و گفت: پس خوبه. در همین حال صدای پوریا رو شنیدم که گفت:

با اجازه ی جمع. لیدیز اند جنتلمنز ما از حضورتون مرخص میشیم دیگه. یکی از دو ستاش با خنده گفت: الهی بمیرم که موقعیت واسه دوتا کفتر عاشق مناسب نیس.

پوریا به سمتش رفت و گفت: میدونی اخه با شلوغی حال نمیکنم رضا جان. نیس با حیام.

پسرا با هم گفتن: بابا بحیا. یکی دیگشون گفت: بابا اب شدیم تورو خدا. این همه حیا رو از کجا آوردی تو؟؟؟

دختر که یکی در میون مشغول خندیدن بودند نگاهشون رو سمت من چرخوندن.

وای از خجالت اب شدم. چرا اینجوری نگام میکنن. زیر لب گفتم: خفت میکنم پوریا اگه یه بار دیگه منو بیاری این طرفا.

مریم که در حال خندیدن بود گفت: شیوا جون بچه ها شیطونن یکم. به دل نگیر.

در جوابش چیزی نگفتم و سر به زیر شدم. پریا هنوز مشغول کل کل با دو ستاش بود که گفت:

بابا تو جمع شما بی جنبه ها همیشه نشست. بعدم گفت: شیوا بریم دیگه. با بلند شدنم به طبع همه بلند شدن. یه خدافظی به جمع تحویل دادم و رو به مریم گفتم: خوشحال شدم مریم جان.

با لبخند زیبایی که بر لب داشت گفت: من بیشتر عزیزم. بعدم هدایتیم کرد تا از
الاجیق خارج شدم. خطاب به هر دو مون گفت:

روز خوش. برین به سلامت. با لبخندی ازش خدافظی کردیم. کمی که دور
شدیم پوریا گفت:

چطور بود؟

بی تفاوت پرسیدم: چی؟

با خنده گفت: چی نه کی. منظورم مریم بود. چطور دختری بود؟

با لبخندی گفتم: خیلی خوب بود. ازش خوشم اومد.

چشماشوریز کرد و گفت: زود نیس. از یکی خوشت بیاد اونم تو اولین دیدار؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه. تویه برخورد هم میشه از یه نفر خوشت بیاد و
بهش علاقه مند شی.

به در باغ رسیده بودیم که جلوم ایستاد. متعجب براندازش کردم که گفت:

اینجور یاس؟؟؟؟ پس باید نظرت رو راجب منم بگی. یکم نزدیک تر شد و
گفت: تازه ما چند تا برخورد داشتیم.

صورتش رو نزدیک به صورتم حس میکردم که گفتم: فعلا نظری ندارم. اگر
داشته باشم بهت نمیگم تا به وقتش.

خودش رو عقب کشید و گفت: که اینطور. باشه.

دنبالش راه افتادم و به ما شینش رسیدیم. دقیقا همون ما شینی بود که تو بزرگراه
باهاش تصادف داشتیم. جلو ماشین وایسادم و با خنده گفتم:

اخی. درستش کردی نه؟؟؟؟

داشت سوار میشد که به بهم نگاهی کرد و گفت: نه میخواستی بشیینم منتظر خسارت تو. و سریع خودش رو تو ماشین جا داد.

چیزی نگفتم و سوار شدم. باید اعتراف کنم که با نشستن توی ماشین مشامم از عطری که تو ماشین پخش شده بود پر شد. درست همونی بود که چند بار حسش کرده بودم ولی اینبار بیشتر حس میشد. در عین تلخ بودنش ولی حسش برام شیرین بود.

به راه افتادیم و چیزی نمیگفتیم. کمی سکوت بینمون برقرار شد که پرسیدم:
کجا قراره بریم؟

نگاهی سمتم کرد و گفت: جای بدی نمیریم.

حرف زدنش هم ادم رو مشکوک میکرد. صدای موزیکی خارجی رو شنیدم که به سمتش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

مشکلی داری با موزیک؟

لحظه ای مکث کردم گفتم: نه... نه اصلا. فقط.

-فقط چی؟

-لبخندی زد و رو به سمتش گفتم: زبون مادریمون رو هنوز بلد نیستیم چه برسه به خارجی.

در همین حین شلیک خندش بلند شد و رو بهم گفت: چه بامزه! پس با نوعش مشکل داری!

دستش رو سمت پخش ماشین برد و با چند تا جابه جایی صدای چاوشی تو ماشین پیچید. اهنگ تو ناز میکنی چاوشی رو دوس داشتم. مشتاق شنیدنش

شدم و دیگه چیزی نگفتم. وقتی متوجه اشتیاقم شد دستش رو عقب کشید و مانع پخش این اهنگ نشد.

دیگه صحبتی نشد تا اینکه در چشمم به بامبو هایی افتاد که دسته یه گل فروش ب*غ*ل خیابون در حال فروختنشون بود. مدتی بود که میخاستم بخرم چند تاشو ولی یادم میرفت. یا هیجان گفتم:
بامبوووووو. نگه دار. نگه دار همینجا.

روی ترمز زد و با نگاه خیره ای گفت: چه خبرته تو؟

مشتاقانه گفتم: میخوام برم یه چند تا بامبو بگیرم از این دستفروشه.

دستم رو سمت دستگیره بردم که گفت: نمیخواد بشین من میگیرم برات.

بدون معطلی در ماشین رو باز کردم و گفتم: نه خودمم میام.

دیگه منتظر جوابش نشدم و پیاده شدم. سمت گلفروش رفتم که صدای پوریا رو شنیدم.

- شیوا و ایسا اومدم. به سمتش برگشتم و منتظرش موندم. در حالی که بهم نزدیک میشد اخمی کرد و گفت:

مگه نگفتم بمون خودم برات میگیرم؟

- اخمی کردم و گفتم: دوس داشتم خودم هم باشم.

سری به اطراف تکون داد و گفت: خیلی خب بریم که دیرمون شده.

یه دسته ی ۵ تاییش رو گرفتم. سمت کیفم رفتم که پوریا با اخمی گفت: حساب

میکنم عزیزم. (یعنی که لطف کن وقتی یه مرد همراهته دست به کیفیت نبر)

چیزی نگفتم و موقع نشستن تو ماشین ازش تشکر کردم. پاسخش رو با

لبخندی داد و گفت: رفتاراتم مثل بچه ها هستا!!!!!! همچین گفتی بامبو و ذوق

کردی که آگه به یه بچه میگفتی بیا قاقالیلی بهت بدم اینقدر هیجان زده نمیشد. سرعت رو زیاد تر کرد و چند تا اتوبان رو رد کردیم. به اطرافم نگاه میکردم که متوجه شدم جلوی یه پاساژ ایستاد.

با نگاهی به اطراف گفتم: چرا اینجا وایسادی؟ با لبخندی گفتم: یه خرید کوچولو دارم که گفتم تو هم باشی یه نظر بدی. حالا هم پیاده شو تا دیر نشده. بی هیچ حرفی پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. یادم میاد چند باری اینجا اومده بودم البته برای خرید لباس هومن.

وارد پاساژ شدیم که سمت چپ پاساژ پیچید و وارد مغازه ای شد. پس میخواست تی شرت بخره. خب میخریدی دیگه. اینهمه راه کشوندی ما رو که خرید کنی؟

با فروشنده سلام و علیک گرمی کرد و اونم در جوابش گفت: پوریا جان این چند تا که میارم برات کار جدیدمونه. ببین و بپسند دیگه. با فاصله ای از پوریا ایستاده بودم که با اخمی که فروشنده متوجه نشه گفت: میشه بیای جلوتر یه نظر بدی.

راس میگه. تو سه فرصتیش وایساده بودم. مثلا قرار بود نظر بدم. با رویی گشاده به سمتش رفتم که کمی متعجب شد.

پوریا: خب چطورن؟

نگاهی کردم و گفتم: اون سبزه و سفیده به نظرم عالین. مخصوصا اون سبزه. دو رنگ سبز بود.

چهرش رو گشوده تر کرد و گفت: خوبه هم سلیقه ایم. حالا چرا مخصوصا اوون سبزه؟ تفاوتش یکم کم رنگ پرنگیه دیگه.

بی توجه به حرفش یه دفعه گفتم: اخیه اون روز با اون خوشگل تر شده بودی. من اونو بیشتر دوس دارم. هنوزم نگاهم رو تیشترته وقیافه ی اونروز پوریا بود که متوجه سنگینی نگاش شدم.

سمتش برگشتم که دیدم خیره نگام میکنه. لبخندی بر لبش نشست و گفت: پس دوس داری خوشگل تر بشم؟

تازه یادم او مد چه با اشتیاق حرف زدم. دیگه چیزی نگفتم که فروشنده او مد. پوریا دورنگ منتخب رو نشونش داد و خریدشون.

از مغزه بیرون او مدیم که دلم به هوای هومن سمت لباس بچه ها رفت. با نگاهی مظلوم گفتم:

میشه تا اینجا بییم منم یه چند تا لباس برای هومن بگیرم. قول میدم خیلی طول نکشه.

نزدیکم شد. نزدیک و نزدیک تر. صورتش با من فاصله ای نداشت که نگاهش رو روی صورتم ثابت کرد و بعد از مکثی گفت: بوودن با تو برام خسته کننده نیس. چون... چون در کنارت ارومم. اونقدری اروم که دوس دارم تو آ*غ* و*شم بگیرم و بیشتر کنم این ارامشو. نگاهم رو ازش گرفتم و سر به زیر سمت مغازه ی مورد نظر حرکت کردم. صدای قدمهاش رو پشت سرم میشنیدم. وارد مغازه شدم که با نگاهی به لباسا چشمم به یه ست لیمویی افتاد. وای چه خوشگل بود. یه لحظه هومن رو تصور کردم تو این رنگ. خوردنی میشد. دستم

رو سمت لباس بردم و مشتاقانه پرسیدم: بیخشین این ست لیمویی رو همیشه
بیارین برامون؟

بازم نگاهم رو سمتش بردم که متوجه شدم فرو شنده از پوریا پرسید: پسر تون
چند ماهشه. تا سایز ۹ الی ۱۰ ماهه داریم.

به سمت پوریا برگشتم که منتظر جواب من بود. بدون مکثی گفتم: ۷ ماهشه.
فرو شنده با خنده گفت: خو شبختانه این سایز رو واسه این ماه داریم. بعدم یه
ستش رو آورد و جلومون گذاشت. یه لحظه از قیافه ی هومن غافل
نمیشدم. خواستم در کیفم رو باز کنم که به چهره ی پوریا نگاه کردم. با لبخندی
بدون اینکه فرو شنده متوجه بشه سرم رو پایین اوردم و زیر لب گفتم: در نیارم؟
سمتم اومد و گفت با صدایی بلند گفت: خب عزیزم. انتخابش کردی دیگه؟ و
رو به فرو شنده گفت: خانم چقدر تقدیمتون کنم؟

قیمت رو گفتم و با پرداخت پوریا بیرون اومدیم. پوریا با اخمی مصنوعی و
لحنی شوخ گفت:

عزیزم چرا نمیگی بچمون چند ماهشه. دیدی خانمه چطور نگام میکرد؟
از این طرز بیانش خوشم میومد. در جوابش گفتم: تقصیر توئه عزیزم که پدر
خوبی نیستی.

چشمش گشاد شد و لبخندی بر لبش جا گرفت. انتظار این نداشت که
اینطوری جوابش بدم. با لحن خاصی گفتم: اینجوریه دیگه عزیزم.

نفسی صدا دار بیرون داد و راه افتادیم. حتی لحظه ای احساس نکردم که
نزدیک غریبه ای هستم. حس میکردم سالهاست میشناسمش. ادم خاصی

بود. اخمش به جا. شوخیش به جا. جدیت خاصی داشت. آگه بگم اوزشب از بودن در کنارش خسته نشدم بیراهه نگفتم.

منو سر خیابون پیاده کرد و تا خونه راهی نبود. موقع خدافظی ازش تشکری کردم و بامبوهایی که دستم بود رو براش تکون دادم. داشتم حرکت میکردم که گفت: شیوا

به سمتمش برگشتم که سر به زیر بود. چند ثانیه منتظر بودم که گفت: امیدوارم این باهم بودن ر از دست ندم. چیزی نگفتم که با صدایی بلند تر گفت: راستی عزیزییییییییییم بچموووون رو بب*و*س حتما.

با این حرفش لبخندی بر لبم نشست که با باز و بسته کردن چشمام جووابش رو دادم و ازش جدا شدم.

با انرژی فراوان وارد خونه شدم و سلامی به همه تحویل دادم. جز گیتی جون از اشپزخونه بیرون اومد. گل ها رو تقدیمش کردم گفتم: اینم برای با محبت ترین مادرشوهر دنیا. با مب گرفتم که تو گلاتون نداری. تشکری کرد و ازم گرفتشون. هانیه در حالی که هومن رو ب*غ*ل کرده بود پایین میومد و میگفت: سلام بر بهترین نارفیق دنیا.

با لبخند گفتم: من نارفیقم یا تو که از صبح با بهداد میری بیرون و نمیگی یه زن داداش دارم. بهم نزدیک شد و هومن رو ب*غ*لم داد. اوونقدری ب*و*سیدمش که صدای هانیه دراومد. از تو جعبه ای که تو دستم بود لباسش رو بیرون اوردم و گفتم: اینم برای گل پسرم که الهی فدایش بشم من. بازم شروع کردم به بووسیدنش. لباسه دست هومن بود و به بالا وو پایین تکونش میداد. هانیه با

ذوق گرفتش و گفت که میخواد تنش کنه. وقتی تنش کرد اینقدر دیدنی شد که به نوبت ب*و*سه بارانش میکردیم.

شبم رو به خوبی گذروندم و به ارومی به خواب رفتم. اروم تر از همیشه. صبح با بوازش دستان هومن بیدار شدم. میدونستم بازم هانیه مشغول اذیت و ازاره.

چشمامو باز کردم و با اخم گفتم: ای پر مردم ازار جماعت لعنت. از تخت جدا شدم و لبامو جمع کردم. ب*و*سه ای برای هومن فرستادم.

هانیه با خنده گفت: مردم ازار پسرته. بر پسرت لعنت؟؟؟؟

با لبخند گفتم: فعلا که لعنت ما نصیب حال عمه ش شد نه خودش.

بلند شدم و سمت دستشویی رفتم که صدای هانیه رو شنیدم.

خطاب به هومن میگفت: میبینی مامانی بهمون چی میگه؟ اومد بیرون حسابشو برسیم. باشه عمه؟

بیروون اومدم وم*س*تقیم سمت هومن رفتم. تا بهش رسیدم هانیه کنار کشید خودش. باز نزدیکش شدم که تکرار کرد عملشو.

هومن که از این عمل ما خوشش اومده بود غرق خنده شده بود. لحظه به لحظه خندش رو بلند تر میکرد اونقدری که دلم براش ضعف رفت. پریدم و از

ب*غ*ل هانیه جداش کردم. از این حرکت غافلگیر شد و حسابی خندید.

بهش گفتم: سلام صبحونه ی مامانی. ب*و*ساتو بده ببینم. در حالی که میب*و*سیدمش با هانیه از اتاق خارج شدیم. از پشت سر با هومن بازی

میکرد اونم تو ب*غ*لم شیطونی.

نگاهی به اشپز خونه کردم که دیدم از صبحونه خبری نیس. سمت هانیه برگشتم که گفت: بیرونه زن داداش.

بدو در حالی که هومن ب*غ*لم بود سمت حیاط حرکت کردم و خطاب به هومن میگفتم: بدو بریم ما مانی که چیزی برامون باقی نمیمونه. هانیه برای خندیدن هومن از پشت دنبالمون کرد و هومن کلی میخندید. هانیه با لحن جدی شروع به صحبت کرد و گفت: شیوا چرا نمایای برای زندگی بریم اونور؟

در حالی که داشتم یه به هومن صبحونش رو میدادم گفتم: من خانوادم اینجان. خانواده ی شما. مهم تر از همه حامد اینجاس.

مکثی کرد و گفت: راستش وقتی به مامانم میگم همینو میگه. میگه اول که پسرم اینجاس. دوم اینکه تا وقتی هومن پیش منه از جام تگون نمیخورم. با خنده گفتم: همینو بگو. فکر کن مادر از هومن جداشه.

لبخندی زد ولی نه از ته قلبش و گفت: راستش دل کندن از هومن برای منم سخته. ولی مجبورم برم.

درکش میکردم. برای خارج شدن از این فضا گفتم: راستش چرا مقدمات عروسیت رو فراهم نمیکنی؟ یه ماه دیگه میخوای بری که.

پوفی بیرون داد و گفت: عروسی که الان نمیگیرم شیوا جان. ایشالا درسم تموم بشه بعد. فعلا یه عقد ساده تا برم اونجا.

با لبخندی گفتم: حق با تونه. درست تموم بشه بهتره. اصلا میتونی وسطای در ست ازدواج کنی. الان بخوای ازدواج کنی همه چیزت ر سریع آماده میکنی شاید خوب برگزار نشه.

در حالی که غذار به هومن میدادم گفتم: بگو اَخه ما یه عمه که بیشتر نداریم. باید یه عروسی خوب براش بگیریم. مگه نه؟
هانیه اینبار لبخند جدی زد و کلی ذوق کرد.
به خونه که وارد شدم اسیه تلفن به دست سمتم اومد و گفت:
غزل خانومه.

گوشی رو ازش گرفتم. بعد از سلام بدون لحظه ای مکث گفت:
شیوا خیلی ناقلابی. خیلی. بابا تو دیگه کی هستی. حالا دیگه ما شدیم
غریبه؟ دستت درد نکنه. این ماییم که مثل کف دست صافیم. دوست هم
دوستای قدیم.

هانیه از کنارم رد میشد که هومن رو بهش سپردم. گوشی رو از خودم دور کرده
بودم وقتی رو صندلی جا گرفتم دیدم هنوز مشغوله صحبتته.
کلافه گفتم: خفه نشی تو. چه مرگته اول صبحی غر میزنی؟ ناقلابی چی؟ کشک
چی؟ حالت خوبه؟ راستی سلام.

نفسی بیرون داد که صدا شو شنیدم. ادامه داد: دیرز کجا بودی؟ نمیخواه بگی
رفته بود پاتوق هان؟؟؟؟

گوشی به دستم ثابت موند. دستپاچه شدم. چی میگفت این؟
وای یه لحظه به این رسیدم که سیامک. سیامک تو گروهه.
هزار بار به پوریا لعنت فرستادم.

وقتی جوابی نشنیدم گفتم: لورفتی نه؟؟؟؟ قربونت برم الهی. میدونستم از من
جدا نمیشی.

با صدای ارومی گفتم: منظورت چیه؟! //

با صدای شیطونی گفتم: نیس پوریا و سیامک دوستای صمیمی هستن. پس با همیم دیگه.

یا علی. همه چیزو فهمیده. با تندی گفتم:

برای خودت میبری و میدوزی نه؟ فقط یه ملاقات ساده بود همین. بیخودی شلوغش نکن.

با لحنی طلبکارانه گفتم: با همه اره با ما هم اره شیوا جون. من این حرفا حالیم نیس. پا میشی میای اینجا یا من میام اونجا. از سیر تا پیازش رو برام تعریف میکنی.

وای گامون زایید. اینو کجای دلم بذارم؟ با لحنی کلافه گفتم: نمیخواد بیای غزل جون. در اولین فرصت همه چیزو بهت میگم.
- غزل: باشه. من وول کنت نیستم!!!!!! گفته باشم.

- با لحنی دلگیر گفتم: میشناسمت چه سیریشی هستی.

ادامه داد: زنگ زدم اینو بگم بهت. همونطور که ازت قول گرفته بودم باید برای خرید جهیزیه همراهیم کنی. فهمیدی؟

با لحنی بی حال گفتم: باشه. کاری دیگه نداری؟

شیطن شد و گفتم: عزیزم میخوام با این هدف بیشتر با پوریا رو به روت کنم. اینو بفهم نفهم؟

دیگه کلافه شده بودم. با لحنی تند گفتم: قطع کن ترو خدا تا شوهرم ندادی.

خدافظی کردیم وگوشی رو گذاشتم.

چند روز بعد با غزل به قرار گذاشتیم تا برای خرید به سری وسایل بریم بیرون. در بدو ورودم دستاشو مشت کرد و جلو دهانم گرفتو ازم خواست که اعتراف کنم.

منم به سری از حرفای جزئی که بین منو پوریا رد و بدل شده بود رو بهش گفتم. در طی دو هفته یا به روز با پوریا بیرن بودم دو روز بعد با غزل. سعی کردم بعضی اوقات هومنم با خودم ببرم. البته بیشتر وقتایی که با پوریا بودم. میخواستم هومن رو بپذیره با این وجود خیلی با هومن خوب بود.

توی یکی از این ملاقات ها که هومن رو برای دومین بار با خودم میبردم. وقتی توماشین جا گرفتیم چند بار پوریا هومن رو ب*و*سید و تو ب*غ*لش جا داد. به صدای بلند موزیک عادت نداشت ولی رو به هومن گفت:

دست زدنت رو دیدم اق پسراaaaaaaaa. باید برای منم دست بزنی. بعدش دستش رو سمت پخش موزیک برد و به اهنگ شاد گذاشت. بر خلاف عادتش اینبار صداشو زیاد کرد. عجیب بود برام که هومن همیشه باید چند بار بهش میگفتم تا دست بزنه ولی اینقدر پوریا این درخواست رو مشتاقانه ازش خواست که با همون بار اول هومن شروع به دست زدن کرد.

قیافه ی پوریا دیدنی شده اونقدری مشتاقانه هومن رو میدید که چند بار گفتم: پوریا جلوتو بپا.

توی چهرش ذوقی فراوان دیده میشد طوری که من متعجب شده بودم. صدای موزیک رو بلند تر میکرد و هومن همزمان از عملکرد های پوریا به خنده افتاده و لحظه ای از کارش دست نمیکشید.

تا اینکه دستم رو سمت پخش موزیک بردم و خاموشش کردم. یه چیز جالب دیدم که خودم ناخودآگاه از دیدنش لبخند برلبم نشست. وقتی موزیک قطع شد هومن سمت پوریا برگشت و گنگ نگاش میکرد. لحظه ای ازش چشم برنمیداشت. انگار انتظار اینو داشت که پوریا کاری کنه.

پوریا: چرا قطعش کردی شیوا؟ بچه رو نگاه؟؟؟؟

با اخمی مصنوعی گفتم: بابا بچه ترکید از بس خندید. نگاش کن دیگه لپاش سرخ شده دیگه.

هومن رو سمت خودم برگردوندم و گفتم: مامانی یکم استراحت به خودت بده خب.

پوریا خطاب به هومن گفت: دو باره برات میذارم عزیزم. بعدم در حالی که سمت هومن میومد و داشت رانندگی میکرد لبهاشورو به لپای سرخ هومن رسوند و ب* و*سه ای بهش زد.

با نگرانی گفتم: پوریا بابا جلوتو بپا جان من.

وقتی نگرانیم رو دید با لبخندی گفت: بابا از چی میترسی تو الان با یه راننده ی حرفه ای هستی!!!!!! یه سری مدال هامو رو نشونت میدم که دستت بیاد من کیم.

خدایی رانندگی حرفه ای بود. تسلط خوبی روی ماشین داشت حتی تو

سرعت بالا. اینو چند بار ازش دیده بودم وقتی میخواستم زود به خونه برسم.

اگر میخواستم با خودم رو راست باشم باید اعتراف میکردم که بهش علاقه مند شده بودم و دوسش دارم. شاید تقریباً ده دیدار با پوریا داشتم یا بیشتر. در این ده دیدار غروری در پوریا ندیدم. شیطنتی در رفتارش دیده نمیشد.

پس کو اون پورایی که بقیه با غرور ازش صحبت میکردند؟ چرا فقط من محبت های اونو میدیدم. بعضی اوقات از شنیده های خودم راجب پوریا شک میکردم.

روزی که از جلو گلفروشی رد شدیم لحظه ای ایستاد ویه رز قرمز ازگل ها جدا کرد و به سمتم گرفت. با لبخندی گل رو ازش گرفتم.

دوست داشتم منم شاخه گلی رو تقدیمش کنم. ولی سمت رزه های سفید رفتم و یه شاخه ازش جدا کردم. به سمتش گرفتم که با اخمی مصنوعی گفت: بد جنس چرا سفید؟؟؟؟

با اخمی گفتم: مگه سفید چه اشکالی داره؟

- سمتم اومد و رز قرمزی که تو دستم بود رو بو کرد و گفت: ولی جواب عشق رو باید با عشق داد.

- میفهمیدم منظورشو. منم به طبع گل سفیدی که بهش دادم رو بو کردم و گفتم: ولی من طبق روانشناسی جلو میرم.

کمی از حرفم متعجب که گفت: منظورت چیه؟ یعنی رز سفید نشونه ی چیز خاصیه؟

- پس فکر کردی بی دلیل بهت دادم؟

-||| اینجور یاس؟؟؟ حالا چیه دلپش؟

یه تای ابرومو بالا دادم و با جدیتی گفتم: دلپش رو دیگه خودم میدونم. نیازی نیس بفهمی. بعدم به گل دستش اشاره کردم و گفتم: شما فعلا اینو داشته باش تا دلپش.

-با نگاهی مشتاق براندام کرد وگفت: آگه دلیلشوو نگی بد میشه هاهاهاه.

با نگاهی خونسردانه گفتم: مثلا نگم چی میشه؟

نزدیک تر شد بهم. نگاشو از رو صورتم برنمیداشت. یکم نزدیک تر شد تا اینکه

سینه به سینه ی من ایستاد.

دستپاچه شدم از این موقعیتی که توش بودم. یکم خودم رو عقب کشیدم و

گفتم: پوریا زشته مردم دارن نگاه میکنه. یکم برو عقب تر.

ولی بازم جلوتر اومد. کلافه شدم که اخمی به چهرم اوردم. باز به حالت قبل

ایستاد.

شاخه گلی رو که بهش داده بودم رو به صورتم نزدیک کرد. اونقدری که لمس

گلبرگ هاش از بینیم شروع شد و رو لبم مکشی کرد وگذشت تا به چونم رسید

و ثابتش کرد.

نگاه تندى بهش کردم که موقعیت رو درک کنه.

در حالی که خیره نگام میکرد گل رو برداشت از صورتم گفت:

متاسفانه فعلا چیزی نمیشه. تا وقتی که...

ازش فاصله گرفتم و دیگه کنجکاو نشدم برای شنیدنش.

تو چند دیداری که باهم داشتیم همیشه حد و مرز بینمون رو رعایت

میکرد. گاهی اوقات شیطنت هایی تو لحنش بود که به زودی فراموش میشد.

رفتارش اذیتم نمیکرد. محبت هاش بیشتر از اونى بود که به ذهن

نسپارمشون. گاهی اوقات از حامد میگفتم و اونم مشتاق شنیدن میشد.

باور نمیکردم این همون پور یاس که روزی بهش میگفتم از خودراضی

و خودخواه. درکش برام سخت بود. با تعاریفی که از غزل میشنیدم حس میکردم

با شخصی رو به رو میشم که از غرور سرشار و از محبت تهی. ولی تمام باورهام با بودن در کنارش رنگ دیگه ای گرفت.

شاید زود بود که بخوام اینو اعتراف کنم. ولی گاهی اوقات اونقدری شادم میکرد که دوس داشتم ب*غ*لش کنم و این آرامش بدست اومده در کنارش رو دو چندان کنم.

حس میکردم تو این چند تا دیدار به اندازه ی چندین سال در کنار پوریا بودم. وقتی به غزل از رفتارهای پوریا میگفتم کمی شک میکرد و میگفت: پس حسابی عوض شده. میدونی تو دانشگاه از غرورش چی میکشیدن بچه ها. نمیدونم ولی فکر میکنم با تو همچین رفتاری داره وگرنه من یکی که راستشو بخوای هنوز ازش حساب میبرم با اینکه صمیمی ترین دوست نامزده ولی هنوزم وقتی میبینمش دستپاچه میشم. خودمم نمیدونم چرا؟

از حرفای غزل به خنده میفتادم. با خودم میگفتم پوریایی که با منه که اینقدر ازش حساب نمیبرم. البته اوایل که باهاش برخورد داشتم چرا ولی الان خیلی دوسش دارم و اخلاقشو ستایش میکنم.

تصمیم گرفته بودم به پوریا بگم نظرم چیه راجبش ولی با عروسی که این وسط بهش برخوردتم تصمیم گرفتم بعد از این عروسی بهش بگم. یکی از صمیمی ترین دوستای سیامک و پوریا ازدواج کرده بود و به اصرار مریم و غزل تصمیم گرفتم که تو این جشن با پوریا باشم. از همه سیریش تر غزل. تا دوروز التماس میکرد که شیوا جان هومن بیا. اونقدری جون این بچه رو خورد که قبول

کردم. مریم که تو دومین برخورد بود میدیدمش از طرفی نمیخواستم ناراحتش کنم چون هم من تحسینش میکردم هم پوریا.

سه روز بعد از این جشن باید برای یه عقد ساده آماده میشدیم. هانیه درست روز چهارم میخواست با بهداده به خارج از کشور بره. چند ماه بعدشم که عروسی غزل. خدایا!!!!!! این همه جشن رچی کار کنم من؟ از طرفی با شنیدن هر کدومش کلی ذوق میکردم. بیچاره غزل اونقدری برای خرید جهیزیه عجله میکرد که میگفتم با با کو تا چند ماه دیگه؟ ولی گوشش بدهکار نبود. خداروشکر به کسی که دوستش داشت رسید و این خیلی عالی بود.

همه چیز خب بود تا اینکه این مهمونی شد مقدمه ای که از اون به بعد پوریا رو برام باز کرد. پوریایی که فکر نمیکردم اینجوری بینمش. یعنی پوریا کی بوده که من تا این حد نشناخته بودمش.

کاش هرگز اتفاقات بعد از این عروسی رو تجربه نمیکردم.

بالاخره روز عروسی فرا رسید. از قبل به گیتی جون گفته بودم که قراره با غزل به عروسی یکی از دوستانمون بریم هر چقدر هم اصرار کرد که هومن رو بذار پیش من ولی قبول نکردم و گفتم که میخوام ببرمش.

پوشیدن لباسهای دکلته رو دوس نداشتم. ترجیح میدادم لباسم یغه دار باشه. طرح لباس سبزم خیلی دوس داشتم. بخاطر همین روزی که با حامد برام اینو گرفت تصمیم گرفتم یه چیزی تو همین مایه ها ولی قرمز رو بگیرم.

اون روز غزل به خونه ی ما اومد ولی اینبار تو خونه ی خودم آماده شدیم. ارایش مو با غزل و صورت با خودم. بازم خواستم مدلی رو برام بزنه که تو مهمونی پگاه درس کرده بود. همه چیز طبق قبل ولی اینبار به جای رژ ماتی که همیشه

استفاده میکردم ترجیح دادم رنگ لباسم رو به لبم بزنم. با اینکه اونو بیشتر دوس داشتم ولی با ارایش و رنگ لباسم نمیخوند.

هومن رو آماده کرده بودم و از غزل خواستم که کاراشو تموم کنه. کلی غر زدم که بابا اونی که باید بپسندیده تموم شده. دست از سر اون وسایل ارایش ها بردار دیگه.

بالاخره تلفن به دست شد و شماره ی سیامک رو گرفت. وقتی کفش های پاشنه بلند مشکی رنگم رو پوشیدم که غزل با شیطنت گفت: بابا مانکن. ماشالا ماشالا. میگم میخوای حسابی امشب دلبری کنی هاااان؟

باز خداروشکر هانیه که اصلا خونه نبود گیتی جونم اونور وگرنه این که جلو زبونش رو نمیتونه بگیره یه دفعه اسم پوریا رو هم میاورد و تموم.

بالاخره سیامک رسید و حرکت کردیم. بالاخره با کلی تعارف غزل رو فرستادم جلو بشینه. دختره ی دیوونه. بگو اخه نامزده توئه من پیشش بشینم. حالا رعایت احترام رو میکرد. از یه چیز خیلی خوشحال بودم که سیامک میتونه غزل رو خوشبخت کنه. بالاخره هر کس یه قسمتی داره و اونم خدا مشخص میکنه.

جلوی تالار که رسیدیم سیامک تلفن به دست شد و شماره ی پوریا رو گرفت. غزل هم با شیطنت نگاه میکرد کهها اخمی حلش کردم. رو به سیامک گفتیم: خب میریم تو پوریا رو میبینیم دیگه.

سمتم برگشت و گفت: دستور پوریاس که به محض رسیدن باهاش تماس بگیرم. فعلا پیاده شین تا پوریا برسه.

از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندیم. خودم رو مشغول هومن کردم که با صدای سیامک که گفت اومد سمت ورودی نگاهی کردم.

وای این بشر چقدر با یه کت و شلوار عوض میشد. از دیدنش لبخندی بر لب نشوندم. نزدیک شد و سلامی به همه تحویل داد. برای اینکه زیاد جلب توجه نکنه زود نگاه خیر شو ازم گرفت وگرنه من متوجه شدم که با دیدنم چه برقی تو چشمش بوجود اومد. سیامک و غزل راه افتادن و پوریا جلو اومد و گفت: هومن رو بدش به من میارمش. پشت سر سیامک و غزل حرکت کردیم.

وارد تالار شدیم که هومن رو از پوریا گرفتم با سیامک سریع از ما جدا شدند و سمت دوستانشون رفتن.. خواستم سمت غزل حرکت کنم که دیدم غزل به حالت معذبی نگام میکنه.

کمی به اطراف نگاه کردم که زیر لب گفتم: یا علی. چرا اینجوری نگاهمون میکنن/؟!/

دقیقا یه گروهی خیره بهمون نگاه میکردن که با خودم گفتم: چه ضایع. چشتمون در نیاد یه وقت.

در همین حین مریم با لبخند به سمتمون اومد و استقبال گرمی کرد. ما رو به سمت اتاقی هدایت کرد و هیجانزده هومن رو از من گرفت منم دستش سپردم. بعد از تعویض لباس موهامورها کردم رو شونم و از اتاق خارج شدیم.

دست به دست غزل حرکت کردیم که سنگینی نگاه خیلیارو خودم احساس کردم. البته درک میکردم چرا ولی اتفاق عجیبی هم نبود.

سمت مریم رفتیم که دیدم داره با خانمی که لباس لیمویی به تن داشت و ارایش جلفی بر صورت صحبت میکرد. خوشگل بودنش رو نمیشد نادیده

گرفت. ووقتی پیش مریم ایستادیم با لبخندش ما رو به نشستن روی صندلی ها دعوت کرد.

تا او و مدم بشینم دختره گفت: شیوا خانوم هستن دیگه؟؟؟؟؟
روم سمتش کردم که دیدم خیره نگام میکنم.

مریم جوابش رو داد که بازم به سمتم برگشت. چرا اینجوری نگام میکنه/؟؟؟؟؟؟؟

چشم ازش برنداشتم که گفت: شباهت زیادی به پوریا نداره. به خودتم همینطور.

یکم از حرفش متعجب شدم خواستم چیزی بگم که مریم دستپاچه گفت: طلا جون چرا نمیشینی؟ ایستاده خوب نیستاااا. مزاحمت نمیشم اگه میخوای بری

با اینکه معلوم بود منظورش چیه ولی در کمال آرامش رو صندلی جا گرفت. قیافه ی مریم دیدنی شده بود. لبخند رو لبش خشک شد. نمیدونم چرا اینقدر نگران بود.

داشتم به سمت عروس و داماد نگاهی میکردم که شنیدن چیزی شوکم کرد. طلا: پس اینبار پوریا زیاده روی کرد. نگاه متعجبم رو به سمتش چرخوندم که دیدم مریم هول شده.

بعدم با پوزخندی گفت: طفلی. اخریه روز باید گند یکیش در میومد دیگه.
دستام ناخود آگاه روی میز سر خورد و افتاد پایین.

خطاب به مریم ادامه داد: نه مریم جون؟؟؟

نگاهم به مریم ثابت موند که دیدم اینبار عکس العملی نشون داد و گفت: حالا اگرم گندش دراومده باشه بعضی ها عرضه ندارن گندکار یا شونو جمع کنن طلا جوووووون.

طلا یه دفعه رنگ عوض کرد طوری که مهر خاموشی بردهانش خورد.

بعدم با نگاهی به سمت من بلند شد و خدافظی کرد.

هنوز ت شوک شنیدن حرفاش بودم. منظورش چی بود؟ از زیاده روی. از گند کاری؟ چرا اینجوری صحبت میکرد.

تو افکارم غرق بودم که مریم با حرص گفت: ایکیبری.

متوجه شده بود که شوکه شدم با لبخندی گفت: میگم شیوا جون چرا چیزی نمیخوری هان؟ غزل خانوم شما پذیرایی کنین از خودتون.

غزل گوشه به دست داشت صحبت میکرد. پس چیزی از این صحبتا نشنیده وگرنه اونم متعجب میشد.

خلاصه مریم هر چی سعی میکرد ذهن منو سمت دیگه ای بچرخونه موفق نشد که نشد.

رم نمیشد بپرسم منظورش چی بود ولی تعجب رو کاملا در چهرم میدید.

در همین حین پوریا و سیامک به سمت ما اومدن. با دیدنش لبخندی مصنوعی زد.

سیامک از غزل خواست که تو ر*ق* صیدن همراهیش کنه و اونم مشتاقانه پذیرفت. پوریا دستش رو سمت دراز کرد و گفت:

تو چرا نشستی؟ تو هم باید منو همراهی کنی دیگه.

خواستم خوابیدن هومن رو بهونه کنم که مریم شتابزده گفت: من میبرمش اون اتاق که راحت بخوابه. شما برین. بعدم از من جداش کرد رفت. با کلافگی بلند شدم و دست به دست پوریا دادم.

در حالی که دستام تو دستای پوریا بود به طلا برخوردم. مثل اینکه جن دیده باشه سریع از ما جدا شد.

به جایگاه رسیدیم که در تاریکی مطلق قرار گرفتیم. فقط پرتوهایی از نور بر ما خودنمایی میکرد. برای اولین بار بود که میخواستم با پوریا بر *ق* صم. دستامو از دستش جدا کردم و *ق* ص ارومی رو از خودم به نمایش گذاشتم. به طبع اونم خیلی اروم میر *ق* صید. تا اینکه با ورود عروس و داماد به جایگاه خواننده اعلام کرد که میخواد یه اهنگ اروم مخصوص *ق* ص دونفره تقدیم به عروس و داماد بشه و بقیه زوج ها هم میتونن همراه شن با اونا.

میدونستم *ق* ص دونفره یعنی چی. یعنی اینکه من باید دست به دست پوریا پوریا بر *ق* صم و از این *ق* ص قلبا راضی بودم ولی حس خوبی نداشتم از انجامش. تا اینکه غزل خودش رو به آ *غ* و *ش* سیما مک سپرد و مشغول *ق* ص شدند. چشمای منتظر پوریا دیدنی بود. اونقدری خودش ر بهم نزدیک کرد که صورت هامون در یه وجبی هم بود. یه دستش رو بالا گرفت تا دستامو توش قفل کنم. لمس دستاشو پشتم احساس میکردم. *ق* ص دونفره ی ما آغاز شد.

حرارت نفس هاش. عطر تنش. گرمی دستاش. همگی رو حس میکردم. کمی معذب بودم از این وضعیت. مردی که روزی به تما شای *ق* صش ایستاده

بودم الان باید با تمام وجودم حسش میکردم و دست به دست با هاش
میر*ق*صیدم.

سرم ر بلند کرد و تو چشمش خیره شدم. حس میکردم داره با چشمش باهام
حرف میزد

پوریا- حس شیطنت به سراغم اومده بدجور.

سعی کردم با لحنی اروم نه با اخم بهش بفهمونم که شیطنتش ر کنترل
کنه. شاید اسم شیطنت مناسبش نبود و باید ابراز احساسات میگفتم بهش.

-چرا شیطنت؟

پوریا: اخیه موقعیتش جور شده.

کمی جدی شدم و گفتم: ولی تو موقعیت ها باید خودت رو کنترل کنی نه
شرایط عادی. شاید انتظار حرفی رو ازش داشتم که با عملکردی ازش رو به رو
شدم.

یه ضربه به پام که شد یه حس معلق بودن بین هوا و زمین. دستای مردونه ای
که منو محکم نگه داشته بود. پاهای قفل شدم که برای کنترل خودم به پشت
پای پوریا رسیده بود. هنوز موقعیتم رو حس نمیکردم. کمرم تا نیمه خم شده
و دستام به گردن پوریا اویخته شده.

این معلق بودن منو میترسوند. با نگام گنگ نگاهش میکردم. روی کمر خم شدم
خیمه زد و خودش رو بهم رسوند. چشمش بست و گفت: همیشه شیوا.

الف اسمش تو دهنم موند که رسیدن لب هاش به لبم وزدن ب*و*سه ای
اتیشم زد.

احساس کردم همه چیز متوقف شد. درک زمان و مکان برام سخت بود. یعنی من باید اولین ب*و*سم رو با اون اینجوری حس کنم. پوریایی که حتی لمس دستاشو از عمد تجربه نکرده بودم ولی امشب با تمام وجودم حس شد. با چشمانی باز نگاهش میکردم. بغض کردم. خودم رو ازش جدا کردم. چشما شو باز کرد. تو این تاریکی غم چشماش دیده میشد. غمی که میخواست عملکردش رو توضیح بده. دستاش رو شل کرد و منو بالا آورد.

فقط بهش زل زدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم خودش رو ازاد کرد. عقب عقب رفتم و به سرعت از اون محیط فرار کردم. سینه به سینه به طلا خوردم که با نفرت نگام میکرد. تو دلم گفتم: ضعیفه دلش میخواه کفشمو در بیارم و با پاشنش تو چشش فرو کنم.

سمت اتاقی که هومن روو خوابیده بود رفتم و بالای سرش نشستم. نمیخواستم صدای گریه هامو بشنوه. به ارومی دستاشو بالا اوردم و با روی گونم لمسش کردم. اروم اروم همه ی بغضم رو رها کردم. صدایی از پشتم شنیدم: -معذرت میخوام. ولی باور کن...

به سمت صداش برگشتم. این صدا رو خوب میشناختم. اجازه ی حرف زدن بهش ندادم و با جاری شدن اشکم گفتم: هیچی نگو. هیچی نگو پوریا. پوریا نزدیکم شد و دوزانو کنارم نشست. سر به زیر شدم و نگاهش نکردم. دستش رو سمت چونم برد که با حرکتی نداشتم به دستش برسه.

به چشاش زل زدم و گفتم: هر چی بود تموم شد. مهم نیس دیگه.
کلافه دستی به موهاش کشید و بلند شد. فهمید که دوس ندارم راجب این
اتفاق صحبت کنم.

به خونه رسیدم و هومنو روی تختش گذاشتم. با اینکه خسته بودم ولی بازم
سمت حمام رفتم و ترجیح دادم اینکار خستگی رو از جسمم بیرون بکشم و
موفق هم شدم.

روی تخت دراز کشیدم و تصمیم داشتم هر طور شده اتفاق امشب رو از ذهنم
پاک کنم. با اینکه پوریا رو دو سش داشتم و شاید این ب* و* سه برام تلخ نبود
ولی قلبا راضی نبودم. هیچ چیز نمیتونست قانعم کنه که عکس العملش رو
توجیه کنم. فقط میدونستم اشتباه بود. یه اشتباه. به زور چشمامو بستم و اونقدری
تکون خوردم که بیهوش شدم.

تدارکات عقد هانیه باعث میشد که این اتفاق به ظاهر ساده رو فراموش کنم. ت
این سه روز پوریا هیچ تماسی با من نداشت.

عقد ساده ای ت خونه برگزار کردیم و پیوند بین بهداد و هانیه محکم تر شد. با
دیدن هانیه تو لباس سفید و دسته گلی که به دست داشت اشک شوق
ریختم. هانیه بهترین دوستم بود. نه تنها یه دوست بلکه یه خواهر. خوشبختیش
رو از خدا خواستم و ارزوی بهترین ها رو براش کردم.

فردا صبح آماده شدیم که هانیه رو راهی کنیم. منو و گیتی جون هانیه رو با
خودمون بردیم فرودگاه و بهداد هم با خانوادش اومد. با هزاران ب* و* سه ی
تلخ جدایی و شیرینی خوشبختی راهیش کردیم. بیشتر از همه هومن رو
میب* و* سید. چقدر دلتنگش میشدم.

بالاخره به سمت خونه حرکت کردیم. سعی میکردم با حرفام گیتی جون رو ارم کنم و کمی هم موفق شدم. به خونه رسیدیم. ماشین رو جلوی در پارک کردم چن یه سری خرید داشتم میخواستم انجامشون بدم. گیتی جون با هومن وارد خنه شدن. کمی گیتی جون رو همراهی کردم و برگشتم دم در. داشتم در ماشین رو باز میکردم که صدایی از پشت سرم شنیدم.

- شیوا خانم؟؟؟؟؟

به سمتش برگشتم. چهرش برام نا آشنا بود. با نگاهی متعجب گفتم: بله بفرمایین.

بهم نزدیک شد و پاکتی به طرفم دراز کرد. با جدیتی پرسیدم: ببخشین به جا نمیارم. شما؟

- مهم نیس من کیم عزیزم. مهم چیزیه که دارم بهت میدم. به پاکت اشاره کرد.

با اخمی پرسیدم: این چیه؟ یعنی منظورم اینه که توش چیه؟

پوزخندی زد و گفت: چیزای دیدنی عزیزم. به نفعته بینیشون چون اینجوری ضرر میکنی.

پاکت رو از دستش گرفتم و تا او مدم از خدش چیزی بیرسم. خدافظی کرد به سرعت تو ماشینش جا گرفت و دور شد.

به سرعت پاکت رو باز کردم. عکس هایی پشت شده رو توش دیدم.

عکس برگردندن همون وخم شدن زانو هامم همون. چشمام به حدی گشاد شده بد که داشت از حدقه بیرون میزد.

یکی یکی میدیدم و شوکه تر میشدم. روزمین نشسته بودم تماشااشون میکردم. نیم تنه ی برهنه ی پوریا. صحنه هایی از ب*و*سه هایی که بال*ذ*ت ازش میدیدم. م*س*تی و چند تا صحنه ی دیگه. فقط تو اینا جای یه همخوابی کم بود که از شرم نفرستاده بودن. تقریبا بیست تا عکس بودن. هیچ کدوم از دخترا نشانه ای از ایرانی بودن نداشتن.

نه دروغ بود. یعنی پوریای من این بوده. نه باور نمیکنم. پوریا تا این حد پست نبوده. باور نمیکنم گذشتش اینجوری بوده. اصلا چرا گذشته نکنه... نکنه الان. نه من مطمئنم پوریایی که با منه اینطوری نیست. مثل دیوونه هام با افکارم درگیر شده بودم.

عکسا تو دستام شل شد. ر زمین پخش شد. به خودم اومدم و سریع جمعشون کردم. رفتم تو خونه. گیتی جون پرسید: چرا برگشتی شیوا؟ مگه نمیخواستی بری؟

فقط نگاش میکردم که گفت: حالت خوبه مادر؟

چند بار سرمو بالا و پایین کردم و با لبخندی مصنوعی گفتم: اره... اره یه چیزی یادم رفته بود برگشتم بیارمش.

به اتاق رسیدم که دیگه توانی نداشتم برای جلورفتن. پشت در سرخوردم و پاکت رو زمین انداختم. دستامو رو صورتم گذاشتم و با گریه هایی اروم بغضم رو ازاد کردم.

پوریا نباید اینجوری باشه. حق نداشست اینجوری باشه. حق نداشست اینقدر پست باشه. حق نداشست... نداشست. اون فقط گفت یه رابطه با افراد محدودی داشتم. فکر میکردم منظورش دوستی های ساده هس یا هر دوستی دیگه. ولی

حس خفگی میکردم. گوشیم زنگ خورد. اشکامو پاک کردم و به صفحش خیره شدم.

پوریا بود. لبامو به دندون گرفتم و اشک ریختم. نمیخواستم جوابش رو بدم ولی حسی به سراغم امد که خواستم هر بد و بیراهه نثارش کنم. هنوز اشک میریختم. جواب دادم.

-سلام عزیزم. خوبی؟ بی وفا نباید به زنگ به ما بزنی.

صداش تو گوشم پیچید. صدا شو که شنیدم خودم رو ول کردم و گریه هام با صدا بهش تقدیم کردم.

-شیوا چته تو؟ داری گریه میکنی؟ شیوااا....

گوشی ر از خودم دور کردم و دیگه صداشو نشنیدم.

گوشی رو به دستم گرفتم که هنوز صدام میکرد.

-شیوا چت شده تو؟؟؟

با صدایی پراز بغض و نفرت گفتم: خفه شو پوری... یا. خفه شو. نمیخوام صدات بشنوم.... بلند تر گفتم: نمیخوام صداتو بشنوم میفهمی؟.. تو یه دروغگویی دروغگووو.. از اونم بدتر یه اشغالی پوریا. دیگه گریه امانم رو برید و گوشی رو قطع کردم و رو زمین انداختمش.

هق هق گریه هام داشت بلند تر میشد که از ترس شنیدن گیتی جون خفش کردم. سمت دست شویی رفتم چند بار اب به صورتم زدم. اگه بی شتر میموندم شک میکرد.

اوادم بیرون و هنوز چشمم میسوخت. صدای زنگ گوشیم بلند شده بود.

بدو سمتش رفتم. میدونستم پوریاس که قطعش کردم. چند بار دیگه و قطعش کردم.

تا چند دقیقه تماسی نداشت تا اینکه یه پیام ازش رسید. نمیخواستم بخونم ولی به هر حال از شنیدن حرفاش پشت تلفن و شنیدن صداش بهتر بود. بازش کردم.

-اگه تا یه ربع دیگه دم در بودی که هیچ وگرنه طوری خودم میام پیشت که تو کفش بمونی.

کاملا یه تهدید بود. فکر کنم اگه اینو پشت گوشی میشنیدم پس میفتادم. به هر حال بیخودی تهدید نمیکنه.

کمی خودم رو مرتب کردم و بعد از پنج دقیقه از اتاق او مدم بیرون. با لبخندی مصنوعی از کنار گیتی جون گذشتم. پرسید: برداشتی چیزی رو که میخواستی.

-اره. یه چند تا کارت بانکی بود که برداشتم.

سریع از خونه خارج شدم. هومن توب*غ*ل اسیه مشغول بازی بود. باید سریع بیرون میرفتم.

تصمیم گرفته بودم به محض دیدنش کشیده ای بخوابونم تو گوشش. کلی حرف آماده کرده بودم.

از دیدنش ترسی نداشتم فقط نمیخوواستم تهدیدش رو عملی کنه.

پامو از در بیرون گذاشتم. تا او مدم درو ببندم صدای پیچیدن ماشینی که با سرعت زیادی داشت وارد کوچه شد رو شنیدم.

به سمتش برگشتم که دیدم جل پام زد رو ترمز. سرعت نور داشت فکر کنم.

خیلی خونسرد بودم که تا قیافه پوریا دیدم میخواستم پس بیفتم. یا خدا. قسم میخورم که تا به حال عصبانیت رو اینجوری تو نگاه و چهره ی کسی ندیده بدم. ضربان قلبم به صد رسیده بود. چشماش کاسه ی خون شده بود. چیزی نمونه بود که فرار کنم و خودم رو تو خونه مخفی کنم. ولی داشت نزدیک و نزدیک تر میشد. تا بخوام کلید و دربیارم کارم ساختس. از طرفی تهدیدش چی؟

به سختی اب دهنم روقورت دادم و نفس هام رو بیرون میدادم. اونقدری بهم نزدیک شد که سینه به سینم ایستاد. اصلا دستام هیچ حرکتی نمیکرد. حرف تو دهنم خشک شده بود. خیلی وحشتناک شده بود. در حالی که لرزش دستام رو حس میکردم دوباره نگاه کردم.

دستاشو تو جیبش برد و نگاهی به اطراف کرد. لباش رو تر کرد و با اشاره ای کوچک به سمتم گفت:

تو... پشت... گوشه چی گفتی؟ نگاهش رو منتظر کرد و دستش به سمتم. نفسی بیرون دادم و با باز و بسته کردن چشمام اعتماد به نفسی به دست اوردم و با جدیت گفتم:

گفتم تو یه دروغگوی پستی. یه... یه ه*ر*زه.

میخواستم ادامه بدم که چنان سوزشی رو روی گونم حس کردم که صورتم به طرفین کج شد. هنوز اهنکش تو گوشم میپیچید. با نفرت نگاه کردم و دستم رو سمت گونم بردم.

نگاش عصبی تر از قبل بود. خواستم حرفی بزنم که با قدرتی که تو دستاش بود چنان مچ دستم رو کشید که چیزی به نقش زمین شدنم نمونه بود. منو با خودش میکشوند و با حرکتی تو ماشینش هولم داد. با فریاد گفتم: چی کار میکنی عوضی؟

سرش رو نزدیکم کرد و با صدایی دورگه از عصبانیت گفت: *ر*گی..میخوام *ر*گیم رو نشونت بدم.

چنان درو محکم کوبوند که از جا پریدم. تا به خودم امدم که بازش کنم دیدم با تیکی ماشین رو به حرکت دراورد.

تو ماشین هیچ چی نمیگفتم فقط اشک میریختم. اونقدری با سرعت میروند که چند بار سر پیچ تا خوردن تو شیشه ماشین سمت خودم چیزی نمونه بود. با عصبانیت و فریاد گفتم: داری چه غلطی میکنی؟

جوابم نداد ولی در عوض نگاههای بهم کرد که خودم رو به شیشه چسبوندم. بالاخره تو یه کوچه پیچشد و نگه داشت.

با گیجی اطراف رو نگاه میکردم و هق هقمو کنترل میکردم. تا به خودم اومدم در ماشینو باز کرد و منو بیرون آورد. اونقدری بازومو محکم کشید که فکر کنم جای دستاش کبود شه رو دستم.

یه اپارتمان دوطبقه رو دیدم که رو به روش ایستادیم. کلید انداخت و بازش کرد. بعدم منو هول داد تو.

طوری که آگه دستمو به دیوار نگرفته بودم نقش زمین شده بود.

نگاه پر نفرتی بهش کردم و گفتم: معلوم هست چه غلطی میکنی روانی؟ به دیوار چسبیده بودم که نزدیکم شد. نفسی با حرص بیرون داد و گفت:

اون حرفا چی بود پشت گوشی گفتی؟ جوابی ندادم که داد زد: با تو بودم. بدنم به رعشه در اومد و گفتم: یه حقیقت بود حقیقت. مثل اینکه داره باورم میشه کی هستی. چه خوب که چشم باز شد.

از حرفام شوکه شده بود. فقط خشمش بیشتر میشد. با صدایی نامفهوم گفت: واضح تر بگو ببینم چی میگی.

مثل اینکه اعتماد به نفس بدست آورده بودم داد زد: گذشتتو. پست باز یا تو. *ر*زه گیاتو. چرا بهم نگفتی کی هستی هان؟ چراااااا؟ سرم رو پایین انداختمو گفتم: ولی یکی اومد و با چند تا عکس چشمو باز کرد.

متعجب پرسید: چند تا عکس؟ چه عکسی؟ درس حرف بزن شیوا.

چیزی نگفتم. اصلا بغضی که تو گلوم بود مانع از بیروون او مدن صدام میشد. اگه لب باز میکردم اشکم سرازیر میشد.

وقتی دید چی نمیگم فکر میکردم بیخیال موضوع شده و فهمیده که پس از مکثی کوتاه به سمتم حمله کرد و با دوتا دست شونه هام رو به دیوار چسبوند.

نمیدونستم شووکه شده بودم یا از ترس نمیتونستم نفس بکشم. اونقدری صورتش رو بهم نزدیک کرد که حرارت نفس های تندش رو حس میکردم.

با لحنی که تهدید توش موج میزد شمرده شمرده گفت: ببین خانمی برام مهم نیس تو یه زنی یا یه بچه داری. من ده تای مثل تو رو سرکار میدارم. یا درست

مثل بچه ی ادم ماجرا رو تعریف میکنی یا همین جا هلاکت میکنم.

میخواستم بهش بگم ولی با اون خشم و عصبانیتی که داشت و نزدیک شدن بیش از حدش بهم زبونم بند اومده اومد. طوری که دیگه بغضمو از یاد

بردم. نمیدونم این هق هق که تو صدام پیدا شد از کجا بود شاید هم از فرو بردن بغضم بوده.

هنوز تو چشمش عصبانیت موج میزد. بدتر از همه نفس های پر حرصش بود. بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

امروز صبح داشتم میرفتم بیرون که یه خانمه سمتم اومد. یه پاکت دستم داد که توش چند تا عکس بود. دیدگه به چهرش نگاه نکردم و سر به زیر شدم. نمیدونستم بگم توش چی بود. یعنی میترسیدم کنترلمو از دست بدم.

صورتش رو کمی مایل گرفت و گفت: خب؟؟؟؟

هیچی نگفتم که با صدایی بلند داد زد و گفت: با توئم. میگم اون عکسای چی بوده هان؟

دستامو مشت کرده بودم و به دیوار نزدیکشون کرده بودم تا لرزشش کمتر بشه.. احساس کردم شونم داره کمی توی دستاش جا باز میکنه. تمام قدرتم رو جمع کردم و با دستام به سینش زدم و داد زدم:

چی میخواستی باشه. عکسای ه*ز*زه گیات. خوش گذرونیات. پستیات. با صدایی غمزده و اروم گفتم: ب*و*سه های بال*ذ*ت. نیم تنه ی برهنت. کمی سرم رو تکون دادم به طرفین و با اشکی که تو چشمام حلقه زده بود ادامه دادم: دیدگه هم بگم؟ صدام بلند تر شد: هان؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا بهم نگفته بودی کی هستی هان؟؟؟؟

به چه زل زده بود. دستاش شل شد و شونم رها شد از دستش.

با صدایی که میخواست نشون بده برایش اهمیت نداره گفت: خب که چی؟ چه ربطی به توداره؟ من هر کاری کردم مربوط به گذشتس و تموم شده.

با پوزخندی که با اشک چشمام همراه بود گفتم: گذشته؟ چرا نکستی گذشته ها اینقدر ه*ر*زه بودی؟ اصلا... اصلا چه معلوم الان نباشی؟ (کاش لال شده بودم و دومین جملم رو نمیگفتم)

چنان برقی از گوشم پرید که دیگه سوزش که چه عرض کنم کاملاً به طرف صورتم بی حس شد

تا خواستم سمتش بگردم که بازومو گرفت و کشون کشون به طبقه بالا رسوندم. از شدت نیرویی که به دستم وارد میشد کاملاً بی حس شد. نمیدونستم گونم رو بمالم از درد یا بازوی بی حسم رو از دستش جدا کنم.

تو درگیری این دو تا بودم که در اتاق باز شد و منوروی یه تخت پرت کرد. آگه یکم اونطرف تر میفتم مطمئناً سرم به لبه ی تخت اصابت میکرد و داغون میشدم. چشمامو تا چند ثانیه از درد بسته بودم و بازومو گرفته بودم. زیر لب ناله میکردم تا خواستم حرفی بزنم و خودم رو جمع و جور کنم که ...

که فقط یه نیم تنه ی برهنه رو خودم حس کردم. حس بی حرکت شدن دست و پام. لمس تنی پر حرارت. حس نفس های گرمی که صورتم رو حرارت مبخشید. فقط مات به پوریا نگاه میکردم. شالم باز شده بود و حلقه ای از موهام جلوی دیدم رو گرفته بود.

فقط چشمام بود که بیش از حد گشاد میشد و گرنه بقیه ی عضلاتم خارج از کنترل بود. حتی لب هام و زبانم از شرایط بوجود آمده قدرت تکلمش رو نداشت.

دستی به سمت حلقه ای از موهام که جلو دیدمانم رو گرفته بود برد و کنار زد.

با اینکه عصـبـانیت تو چهرش بود ولی لبخند مصنوعی تحویلـم داد و
گفت: چشم تو چشم ل*ذ*تش بیشتره.

چونم به لرزه افتاده بود. لب هام بی اختیار لرزش داشت.

ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود. نزدیکیتش رو بیشتر کرد. بیشتر و بیشتر.

طوری که از ترس اتفاقی که قرار بود بیفته چشمام بستم. پیشونیش رو به
پیشونیم چسبوند. خط بینامون مقابل هم. لرزشی تو نفسام بوجود اومد. مجبور
شدم چشمامو باز کنم. نفس هام تند تر تند تر میشد و لرزشش بیشتر. بی اختیار
اشک از چشمانم سرازیر شد. پوریا چشماشو بسته بود و سعی میکرد با حرکت
صورتش روی صورتم این حس رو بیشتر کنه.

فقط اون لحظه خدا رو صدا زدم. گفتم خدایا تو ابرومو حفظ کن.

لبام باز شد. اتفاقی که نباید میفتاد داشت میفتاد که با صدایی ملتمس و غمزده
گفتم:

پوریا جان تو رو جان عزیز ترین ولم کن. نمیدونم صورتم چه شکلی شد که
وقتی با گفتن این جملم پوریا چشماشو باز کرد مات نگام کرد.

ادامه دادم: غلط کردم. تو رو جان هر کی که دوسش داری قسمت میدم ولم
کنی.

گریه هام رنگ صدا به خودش گرفت و بلند تر گفتم: غلط کردم. تو خدا ولم
کن برم.

هق هق گریه هام بیشتر شد. چشمامو بستم و رومو به طرفین برگردوندم. با
صدای بلند گریه سر دادم. اگه میتونستم دستم رو ازاد میکردم و روی صورتم
حلقه میکردم تا خودم رو تو گریه هام خفه کنم.

یه لحظه حس کردم بدنم داره رها میشه. دست و پام توان حرکت دارن.
شتابزده چشمام باز کردم. حلقه های اشک جلوی دیدم رو گرفته بود. مردی
ایستاده رو به روم دیدم.

دستام رو بالا اوردم و اشکم رو کنار زدم. فقط سک سک های متداول رو تو
صدام حس میکردم.

به پوریا نگاه کردم که روشو سمت دیوار گرفته و یه دستش رو به دیوار گرفته و یه
تی شرت تو دست دیگش.

سریع رو تخت نشستم و هق هقم رو کنترل کردم و شالم رو بردشتم و با اشک
های ارومی شالم رو سرم کردم و بلند شدم.

با قدم هایی سست به سمتش حرکت کردم.

میخواستم خودم رو از این محیط دور کنم که با صدایی که معلوم بود از
ریختن اشک گرفته گفت:

چطورا رضی شدی بگی من ه*ر*زه ام؟ چطوری تونستی بگی شاید الانم یه
ه*ر*زه باشم؟

حرکتی نمیکردم و به حرفاش گوش میدادم. نگاهی سمتش کردم که دیدم
سرش رو بلند کرد و از بالای دست او یخته شدش به دیوار نگاه کرد.

چشمش خیس و قرمز بود. اما گریه هاش بی صدا. تا حالا ندیده بودم مردی
اینطوری گریه کنه.

بغض کردم که ادامه داد: یه بار ب*و* سیدمت تا سه روز خودمو تنبیه کردم که
چشم تو چشت نیفته. با اینکه هر لحظه بی تاب تر میشدم برای دیدنت.

از پشت حصارش بیرون اومد. رو به روم ایستاد و دستش رو سمت سینش گرفت. ولی با صدای بلند تری گفت:

من پر یام. پوریایی که به زمان به قول تو ه*ر*زگی میکرد. پوریایی که پست بود. پوریایی که خودش رو سرگرم دخترای خوشگل میکرد. اما قسم میخورم که ابروی هیچ کدوم از اون دخترا رو نریختم با اینکه میخواستن ولی تمایلی نداشتم.

ولی بعد از یه فرصت دیگه که به دست اوردم با اون پوریا خدافظی کردم. بهم نزدیک شد. مقابلم ایستاد. میخواست داد بزنه یه چیزی رو بگه که بغض صداسش مانع شد.

سرش رو سمت دیگه برگردوند درحالی که قطره اشکی رو روی گنش سر خورد گفت: با هر کی بازی کردم. با هر کی خوش گذرونی کردم. در حق هر کی پشت بودم ولی با تو یکی نبودم شیوا.

تو این مدتی که با هم بودیم چه ه*ر*زگی رو از من دیدی که اینجوری متهمم کردی؟

اره حق با تو بود من نگفتم گذشته کی بودم ولی گفتم با پوریای حال زندگی کن نه گذشته.

تو این مدت با خندت میخندیدم و با اخمت اخم میکردم. تمام تلاشم رو میکردم که جز محبت از من چیزی نصیبت نشه.

چند دقیقه پیش میخواستم ه*ر*زگی رو نشونت بدم. میخواستم بهت بفهمونم که یه اشغال چه جور رفتار میکنه.

ولی...قطره اشک دیگه ای از چ شمش جاری شد و ادامه داد: ولی به جونت بیشتر علاقه داشتم تا تنبیه کردنت.

الان فکر میکنم میبینم تو یه بی لیاقتی شیوا. یه بی لیاقت. چطوروری تونستی این حرفا رو به زبونت بیاری؟

دیگه پوریا رو تار میدیدم که متوجه شدم چقدر اشک ریختم. من باختم. یه بازنده به معنای حقیقی.

تا او دم زبون باز کنم چیزی بگم پشت بهم ایستاد و دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد.

-پوریا باور کن...

پوریا: هیچی نگوشیوا. هیچی... فقط برو. به سمت برگشت و گفت: نه تنها الان برای همیشه برو. دیگه هم برنگرد.

دستش رو سمت در اتاق دراز کرد و گفت: بازه میتونی بری.

دوس داشتم زار بزنی و التماسش کنم. میخواستم بهمش بفهمونم که کمی هم به من حق بده. میخواستم بهمش بگم از حرفم پشیمونم. ولی دیگه دیر شده بود. مثل بازنده ای عقب نشینی کردم و از اتاق خارج شدم

وارد خونه شدم. کلافه بودم و توحس و حال خودم نبودم که گیتی جون متعجب پرسید:

سلام عزیزم تو با چی رفتی؟ ماشینت دم در بود که. کلی نگرانتم شدم.

نیاز داشتم به یه آ*غ*و*ش پناه ببرم و بگم تو دلم چه غوغایی به پا شده ولی افسوس که نمیشد.

باید یه بھونہ جور میکر دم ولی چی اخہ؟
مجبور شدم درووغ بگم. با دستپاچگی گفتم: یکم سرگیجه داشتم گفتم پشت
ماشین نشینم بهتره. در بست رفتم دیگه.

به دستام نگاه‌ی کرد و گفت: مادر چیزی نخردی که؟
وای چه فاجعه ای؟ اینو چی کارش کنم؟ خرید زیادی که نداشتم. یه چند قلم
و سایل ارایشی که ضروری بود ر میخواستم بگیرم که گفتن اصلش رو فعلا
تموم کردن منم فقط یه کرم پودر خریدم. همین.

بیچاره گیتی جون حق داشت. با اینکه اصلا توکارام دخالت نمیکرد ولی خب
مشکوک بود دیگه. ماشین دم در. چیزی هم که همرام نبود بالاخره نگران میشه.

کنجکاوانه پرسیدم: گیتی جون هومن کجاست؟ خوابیده؟
لبخندی زد و گفتم: ماشالا به جوش. از بس بازی میکنه. فکر کن از خستگی
زیاد بدون شیشه شیر تو ب*غ*ل اسیه خوابش برد.

الانم بالاس. تو اتاقه گذاشتمش.

نگاه سپاسگذاری بهش کردم و با لبخندی ازش جدا شدم.

وقتی نگاهم به هومن افتاد ناخوداگاه حرفای پور یا برام زنده شد. وقتی با
شیطنت میگفت بچمون.

با خودم زمزمه میکر دم بچمون. چقدر زود تموم شد.

دیگه گریه کردن برام مشکل نبود. بغض کردن کارم شده بود. لباسام ر عوض
کردم. وقتی خودم رو تو اینه دیدم بغضم رو به راحتی فروو دادم. جای دستای
مردو نه ای در نزدیکی گریبانم خودنمایی میکرد. بازوی سمت چپم طبق

حدسی که زده بودم خون مردگی داشت. ولی تو صورتم چیزی هویدا نبود. گویا ضربه های ناشی از سیلی خوردن به روحم آسیب می‌رسونده نه به جسمم. به چشمام نگاه کردم که حلقه های اشک به راحتی توش جا خوش میکردند. از اینبه دست کشیدم و خودم رو روی تخت رها کردم. تا چشمامو بستم به راحتی اشکم سرازیر شد بدون اینکه بغضی داشته باشم. گویا اینبار قرار بود یه بغض ابدی داشته باشم و با اون بسوزم و بسازم.

رو تختی رو تو دستام جمع کردم و دستامو مشت کردم. میخواستم همه ی فشاری رو که بهم وارد شده رو با مشت کردن دستام خالی کنم. ولی حتی ذره ای فایده نداشت. صورتمو تو بالش خفه کردم و زجه های خفه ای رو توش خالی کردم.

یه هفته گذشت. دو هفته گذشت. حتی درس و دانشگاه هم نمیتونست فکرش رو از سرم بیرون کنه. دو سه روز اول میگفتم تا دوباره برم دانشگاه مشغول میشم و فراموشش میکنم ولی پوریا تو قلبم جا خوش کرده بود. باید اعتراف کنم که نیمه ی دیگه ای از قلبم رو علاوه بر حامد پوریا هم تسخیر کرده بود. باورم نمیشد که باید فراموشش کنم. هنوز اعتراف نکرده بودم دو سش دارم که باید ازش دل میکندم.

از همه بدتر کنجکاوای های غزل بود. مدام از پوریا و رابطش میپرسید.

- میخوای حالا چی کار کنی؟

اگه بیاد خواستگاریت اینجر میشه و اونجور میشه....

دیگه کلافم کرده بود. میخواستم همه چیزو بهش بگم تا راحت بشم از دستش. از همه بدتر خرید های روزانه ای بود که باید با غزل انجام میدادم. دو هفته دیگه جشن عروسیش برگزار میشد و غزلم که هول. هر روز بلا استثنا بیرون بودیم.

چقدر سخت بود که پوریا رو تو این عروسی ببینم و نتونم نگاهش کنم. نتونم حتی کلامی باهاش صحبت کنم. از همه بدتر تلاشی که برای فراموش کردنش میکردم تا دو هفته دیگه پنبه میشد. چن با دیدنش همه چیزو دوباره به یاد میاوردم و این دردناک ترین چیزی بود که ت عروسی دوستم باید تحمل میکردم.

با خودم میگفتم بی خیال فراموشی. من که بالاخره میبینمش پس خیلی خودم رو اذیت نکنم.

اگه عروسی بهترین دوستم نبود حتما یه لباس مشکی میپوشیدم ولی نمیشد. یه لباس سبز زیتونی انتخاب کردم که بازم از د طرف یغش شل میشد و خودشو از شونه هام پایین مینداخت. طرح قشنگی داشت. خدارو شکر که رنگ موهام رو هنوز داشتم وگرنه به هیچ وجه پامو تو ارایشگاه نمیداشتم. بر خلاف همیشه که موهامو فر میکردم اینبار یه ات کشیدم به موهام و به صورت ل*خ*ت* اطراف شونه هام ریختمشون.

ارایش جلفی که هیچ وقت انجام نمیدادم اینبارم یه رژ مات زدم ولی ارایش چشمم رو با ظرافت خاصی انجام دادم.

اینبار با همراهی پدر شوهرم اقامه سعود میرفتیم. گیتی جونم که مثل همیشه با حجاب و شیک پوش آماده شده بود.

یه ست قرمز سورمه ای هم برای هومن آماده کردم و تنش کردم.
اقاجون از در وارد شد و یه یا الله با صدای بلند گفت طوری که منم بالا متوجه
شدم.

تعجب کردم. خودم رو آماده یدم و رفتم پایین.
مردی تقریباً ۳۶/۳۷ ساله کنار اقاچون نشسته بود و با گیتی جون سر به زیر
احوالپرسی میکرد. دقت که کردم دیدم چهره کاملاً خشک و بی تفاوتی
داره. کاملاً مشخص بود.

سلامی به جمع کردم و اقاچون با دیدن هومن سمتش اومد و با صدای بلند
گفت:

اینم از نوه ی ما مهندس.. بهم نزدیک شد با لبخندی هومن رو ازم گرفت.
با خودم گفتم مهندس. مهمونی؟ اونم الان؟ داشتم هومن رو میدیدم که به
ب*غ*ل مهندس میره. یه لحظه نگام کرد و صریح نگاهشو گرفت. فکر کنم
میخواست وجه تشابه پیدا کنه که موفق نشد.

اقاچون گفت: مهندس امشب از میخواستن برن هتل تا فردا صبح با هم راهی
شیم سمت شمال. منم گفتم ما امشب یه جشن عرسی دعوتیم. بیا یه انرژی
مضاعف هم بگیر و امشبم پیش ما بمون. مگه نه گیتی خانوم؟
گیتی جونم با چهره ای گشاده گفت: بله اقا مسعود. یه امشب رو مهندس بد
میگذرونن ایشالا فردا میرین دیگه.

مهندس هم که ابراز شرمندگی کرد و کلی تعارف. معلوم بود مرد متشخصیه.

بالاخره راهی شدیم. با کلی تعارف مهندس جلو نشست و منو گیتی جون عقب.

وای دیدن غزل تو لباس سفید خیلی دیدنی بود. میدونستم که حتما به عروسک میشه.

وارد باغ بزرگی شدیم که عروسی دراونجا برگزار شده بود. واقعا عروسی مجللی گرفته بود. تمام باغ زینت ارایه شده بود و گل های سفید و بنفش در مسیر ورودی به چشم میخورد. خدایا هزار بار شکر که دو ستم با اونیه که دو سش داشت ازدواج کرد.

کمی از ورودی گذشتیم که بالاخره بعد از ۴ هفته پوریا رو دیدم. با دو سه تا از دوستای خودش و سیامک مشغول خوش امد گویی بودن.

نگاه کاملا بی تفاوت به جمع ما کرد. حتی کوچکترین تغییری در چهرش دیده نمیشد. حالا که خودش خواست برم چرا من اینقدر عذاب بکشم. درسته من مقصر اصلی بودم ولی اونم بی تقصیر نبود. نگامو ازش گرفتم و کاملا خونسرد از کنارش عبور کردیم که خطاب به ما گفت: خیلی خوش آمدین و اقا جونم تشکری کرد.

وارد تالار پذیرایی شدیم. خانواده ی غزل استقبال بسیار گرمی از ما کردند. چون اقا جون و مهندس هم سر میز ما قرار داشتند پس باید فقط ماتنوم رو درمیاردم. شال حریر زیتونی رنگمو طوری روی سرم قرار دادم که تا نیمه ای از بازوم رو پوشونده بود.

اول از همه سمت جایگاه عروس و داماد رفتم. طبق حدسم غزل همانند عروسکی در لباس سفید رنگش میدرخشید.

ووقتی بهش نزدیک شدم همزمان هردو برخواستن و لبخندی تشدیدم کردند. غزل رو درآ*غ*و*ش گرفتم و ب*و*سیدمش. به سیامک هم تبریک گفتم. غزل کمی شرمنده گفت:

شیوا شرمنده خیلی اذیت شدی تو این مدت.

اخمی کردم و گفتم: شرمنده چی اخه؟ کاری نکردم که. بعدش چشمکی براش فرستادم و با خنده گفتم: فقط عزیزم برای سیسمونی بچت دیگه سراغ ما نیا. خب؟

خنده ای کرد و گفت: برای اون که حتما مزاحم میشم.

کمی با هم صحبت کردیم و ازش جدا شدم. داشتم به سمت میزی که درکنارش جا گرفته بودیم حرکت میکردم که صدایی از پشت خطابم قرار داد. برگشتم سمتش که با لبخند زیبایی بر لبان مریم روبه رو شدم.

سمتش رفتم و احوالپرسی گرمی رو به جا اوردم.

با لبخندی گفت: مگر اینکه تو این عروسی و جشن ها همدیگرو ببینیم شیوا جون.

لبخندی زدم و گفتم: اره دیگه. خدارو شکر که تو همچین مجالسی با هم دیدار داریم. دعوت به نشستیم کرد.

کمی حاشیه رفت و بعد از مکثی بین صحبتاش گفت: شیوا اگه امکانش هست میتونیم یه ملاقات با هم داشته باشیم؟

بدون مکثی درخواستش رو قبول کردم و گفتم: حتما عزیزم. چرا که نه!

صحبت کمی بینمون رد و بدل شد. پور یا رو دیدم که به سمت مریم میومد. بدون لحظه ای مکث از جام بلند شدم و به سرعت از اون میز فاصله گرفتم. سر جام م*س*تقر شدم.

وقتی نشستم مهندس نگاهی به چهرم انداخت ولی اینبار دقیق تر از قبل. نگاهش روم بود تا اینکه اقا چون خطاب قرار داشت. سریع خودش رو جمع و جور کرد و نگاهش به سمت اقا چون چرخوند. رومو سمت گیتی کردم و گفتم که هومن رو بهم بسپاره تا کمی اطراف باغ چرخی بزینم.

کمی اطراف باغ قدم زدیم و وقتی دیدم که نگاهش به فواره های اب هست به سمتش حرکت کردیم.

منوجه شدم که ذوق زده شده چون دستا شو بهم میزد و از خودش صداهای نامفهومی رو به اجرا گذاشته بود

با لبخند گفتم: دوس داری مامانی؟ بذار الان میرسیم عزیزم. در فاصله ی بسیار کمی از استخر اب و ایسادییم و خودمون ر از ترس خیس شدن بهش نزدیک تر نکردیم. هومن با ذوق به فواره های وسط استخر چشم دوخته بود و از دیدنشون به وجد اومده بود.

با خودم فکر میکردم کاش میشد مثل تواین داستانا الان پوریا از پشت سر منو صدا بزنه و منم سمتش برگردم و با هم چشم تو چشم بشیم.

در افکارم غرق بودم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم.

-دیدنشون حس خوبس به ادم میده.

به سمت صدا برگشتم که با چهره ی مهندس رو به رو شدم. نگاهش رو به فواره ها دوخته بود.

ادامه داد: به نظر من آگه بری زیر یه دوش وایسی وخیس شی ل*ذ*تش بیشترم
میشه.

متوجه نگام شد که با لبخندی گفت: شرمنده اگر مزاحم شدم.
سعی کردم لبخندی بزدم وو گفتم: خواهش میکنم. تو دلم گفتم پس تو اون
چهره ی سرد میشه گرمی یه لبخند رو دید.

میخواستم رومو ازش بگیرم که گفت: میتونم کمی باهاتون صحبت کنم؟ با
خودم گفتم پس الان داری چی کار میکنی؟ فکر کنم فهمید متعجبم که دستش
رو سمت صندلی هایی که تو محوطه باغ قرار داشتند دراز کردوگفت:
منظورم اینه که روو اون صندلی ها بشینیم و صحبت کنیم.

خدم ر بی تفات نشون دادم و با لبخندی گفتم: خواهش میکنم و دیدم به راه
افتاد. پشت سرش حرکت کردم. با خودم میگفتم یعنی چی میخواد بگه
این؟ چقدر زود مردم پسر خاله میشناااا.

البته مرد متشخصی بوود ولی فکر کنم کس مناسبی رو برای صحبت انتخاب
نکرده بود.

کنار یه میز ایستاد و گفت: بفرمایین.

رو صندلی جا گرفتم وهومن رو تو ب*غ*لم اروم کردم. هر چقدر بزرگ تر
میشد کنترلش سخت تر بود. نهایتا نیم ساعت اونم با هزار تا کار مختلف
میشد تو ب*غ*لم نگهش داشت.

ولی از شانس مهندس اروم تو ب*غ*لم جا گرفت و با خودش صحبت میکرد.
صدایی صاف کرد و گفت:

میدونید خانم تهرانی ما یه فرق کوچیک با هم داریم. مشتاق شدم که ادامه داد.
مهندس راجب مرگ پسرشون صحبت کردن. خیلی متأسف شدم.

سر به زیر شدم و خودم رو مشغول هومن کردم.

ادامه داد: ۳ سال پیش منم زن و بچم رو تو یه تصادف از دست دادم.

از حرفش جا خوردم سرم رو بلند کردم. نگاهش سمت دیگه ای بود که به
طرفم چرخید.

-یه دختر یک ساله داشتم و سه سال بود که ازدواج کرده بودم.

با صدایی گرفته گفتم: متأسفم واقعا. نگاهم رو سمت دیگه ای گرفتم و ادامه
دادم:

راستش مرگ یه عزیز خیلی سخته.

در جواب حرفم گفت:

به این فکر میکنم که شما یکی رو از دست دادین و یکی دیگه جا شو گرفت. به
هومن نگاه کردم و لبخندی زدم.

-ولی من چی که دوتا عزیزم ر از دست دادم و هیچ کس و هیچ چیز جا شونو
برام پر نکرد.

خیلی براش ناراحت شدم. بنده خدا چه غم سنگینی داره که برای همدردی داره
با یه غریبه که تو اولین برخورد دیدتش راجبش صحبت میکنه.

نفسی از ناراحتی بیرون دادم و گفتم: خدا بزرگه جناب مهندس. و با افسوس
گفتم: خدا رحمتشون کنه. با لبخندی ر کردم سمتش گفتم: شما جوونید و حتما
دوباره خ شبختی رو حس میکنین.

نگاه خیره ای بهم کرد که نگاهم ازش گرفتم. با صدای ارومی گفت:

امیدوارم.

ادامه داد:

بازم منو ببخشین که مزاحمتون شدم. فقط میخواستم بگم ادمایی هستن که همدرد شما هستن و نمیتونن دردشون رو دوا کنن.

لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم. خودمم میدونم که من وضعیتم نسبت به خیلی های دیگه که عزیزانشون رو از دست دادن بهتره و از این بابت خدا رو شکر میکنم.

میخواستم حرفم رو ادامه بدم که بوی عطری آشنا به مشامم رسید. در یک چشم بهم زدن پوریا از کنارم رد شد و سمت تالار رفت. حتی نگاهی به سمت ما نکرد. با خودم گفتم: مثل اینکه واقعا دیگه براش مهم نیستم که حتی نگاهی بهم نمیکنه. پس چرا تو این داستانا میخوندم که وقتی با هم روبه رو میشن حداقل برای چند ثانیه بهم نگاه میکنن. یعنی حتی لیاقت اونم ندارم.

تو دلم کلی بد و بیراه هم به خودم گفتم هم به پوریا. البته بیشتر حرفام سرزنش بود.

متوجه شدم که تو افکارم غرق شدم و سنگینی نگاه مهندس رو حس میکنم. از جام بلند شدم و با لبخندی گفتم: با اجازه. راستش من دیگه باید برم. گیتی جون تنهاست. اونم با من بلند شد و گفت:

حق با شماس. ممنون از هم صحبتیتون. منم باهاتون میام سمت تالار. کمی با مهندس صحبت میکنیم که تنها نباشیم.

سری تکون دادم و سر به زیر به سمت تالار پذیرایی رفتم. پشت سر من میومد. روی صندلی جا گرفتم و گیتی جون هومن رو ازم گرفت.

نگامو سمت سالن ر*ق*ص چرخوندم. چه خبر بود اون وسط. گویا غزل سیامک هم به اونا پیوسته بودند. اصلا حوصله ی تکون خوردن و ر*ق*صیدن رو نداشتم

با خودم میگفتم حتما الان پوریا اون وسط با یه دختر خوشگل تر از من مشغوله و اصلا یادش نمیاد شیوایی بوده و دیگه نیست.

کلافه نگامو از اون وسط گرفتم که روی میزی ثابت موند. سه چهار نفر اطراف میزی نشسته بودن که پوریا هم تو جمعشون بود.

سرخ ش*ر*ا*ب روی میز توجهم رو جلب کرد.

باورم نمیشد به این راحتی داره م*ش*ر*و*ب میخوره. چنان با کیف جام ش*ر*ا*ب رو تودستش گرفته بود مشغول خوردن بود که یه لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم و کس دیگه ای جای پوریاست. ولی نه خودش بود.

با این وجود لبخندی زیبا بر لب داشت و و هر لحظه پر ر ننگ ترش میکرد. دستام ر زیر چونم مشت کرده بودم و به میز تکیه داده بودم. اون که نگاه سمت من نیست پس بذار نگاهش کنم تا اونجایی که دیگه ازش متنفر بشم.

بغضی کرده بودم که فرو دادم و نداشتم اشکی در چشمانم جا خوش کنه. فقط نگاه میکردم.

اونقدری که فهمیدم نمیتونم ازش متنفر بشم و به سمت سالن چشم دوختم و در افکارم غرق شدم.....

با اینکه سعی میکرد لبخند بزنه و خودش ر سرحال نشون بده ولی خیلی کلافه بود.

به گرمی سلامی کردم و با هم روب* و*سی کردیم.

مقابلم نشست با لبخند گفت: خب شیوا جون چطوری؟ چه خبر؟

یه دفعه چیزی یادش اومد که بلافاصله گفت: قبل از اینکه صحبتتم رو شروع کنیم یه چیز سفارش بدیم که گلومن خشک نشه.

لبخندی زدم و گفتم: باشه. مثل اینکه میخوای کلی حرف بزنی!!!!!!

-پس چی فکر کردی؟ خب چی میخوری؟

-سری به اطراف تکون دادم و گفتم: فرقی نمیکنه. هر چی سفارش دادی واسه منم همون رو سفارش بده.

پس دو تا نسکافه.

موقتتم رو با لبخندی اعلام کردم. کمی از احوالاتم گفتم که سفارششمون رو آوردن و مریم بعد از کمی مکث گفت:

شیوا میدونم دیگه با پوریا نیستی.

نگاه بی تفاوتی کردم و چیزی نگفتم.

-شیا میخوام بدونم فراموشش کردی یا هنوز داری سعی میکنی اینکارو کنی؟
به چهرش نگاهی سرد کردم و گفتم: چه فرقی میکنه. اگه تا الان فراموش نشده باشه بالاخره یه روزی میشه.

-شیوا با من رو راست باش. برام مهمه که بدونم پریا رو فراموش کردی یا نه.

کمی خودم رو عقب تر کشیدم و سر به زیر گفتم. دارم سعی میکنم. نمیدونم تا کی ولی میدونم که میتونم همونطور که اون تونست.

نگاه غمزدم رو به سمتی دوختم که گفت:

تو از دل پوریا چه خبر داری؟ بهش نگاه کردم که ادامه داد:

یعنی فکر کردی فراموشت کرده؟ چی باعث شده که اینجوری فکر کنی؟

-چی باعث شده که تو فکر کنی پوریا فراموشم نکرده؟

نگاشو و به طرفی دوخت و در حالی که اشک تو چشماش حلقه زده بود با صدایی غمزده گفت:

دلنتگیاش. چمای بارونیش که وقتی پیشم میاد. حال خرابش. دیگه چی بگم؟

بهم نگاهی کرد و ادامه داد: شیوا اون برام تعریف کرد که چی شده. ولی... ولی واقعا نمیدونم چرا پوریا رو اینطوری متهم کردی.

با صدایی گرفته گفتم: اگه بدجور متهمش کردم الانم دارم تاوانشو میدم. پامواز زندگیش بیرون کشیدم تا با به قول خودش بی لیاقتی مثل من نباشه.

-فکر میکنی فقط تو داری تاوان میدی؟ من دارم از حال خرابش بهت میگم. پوریا داره داغون میشه شیوا. من میدونم. من پیشش. من از غمش خبر دارم.

چرا مریم منو درک نمیکرد. یعنی واقعا پوریا هم حالش خرابه؟ پس چرا دیگه سراغم نیومد؟

به مریم خیره شدم و گفتم: پس چرا دیگه سراغم نیومد؟ هان؟ مگه نمیگی دلنتگه؟ مگه نمیگی حالش خرابه؟ خب حال منم خرابه. ولی چیزی بود که خودش ازم خوواست. تو میخوای من برگردم پیشش که پسم بزنه؟ اینجوری ثابت میشه که منم دلنتگشم؟

مریم با دقت به حرفام گوش میداد. متوجه نشدم که چقدر وقته اشکام سرازیر شده ولی با تندی پاکشون کردم و نگاهموازش گرفتم.

- تو این چند سالی که میشناسمش اینجوری برداشت کردم. پوریا پسریه که غرورشو واسه هیچ کس و هیچ چیز زیر پا نمیذاره. نمیگم پاک بود. ولی اون ه*ر*زه ایه که تو فکر میکنی هم نبود. بین شیوا پوریا واسه تو غرورشو زیر پا گذاشت؟ تمام عشقشو به پات ریخت تا قانعت کنه دوست داره. تو میدونی روزایی که میومد پیش من و از تو حرف میزد باورم نمیشد که این همون پوریاس. میدونی الان حال و روزش چطوره؟ میدونی چند وقته خودش رو تو خونه حبس میکنه؟ بغض صداسش بی امانش کرد که با ریختن قطره اشکی گفت:

پوریا مثل بردارم میمونه. برام عزیزه شیوا. نمیخوام بشه اون پوریای قبل. نمیتونم ذره ذره شدنش رو ببینم. بی انصاف نباش شیوا. میدونی با چه بدبختی رو به راش کردم واسه عروسی سیامک.

هر وقت میرم دیدنش جز مسکن و م*ش*ر*و*ب چیزی کنارش نمیبینم. من چی کار کنم مریم؟ من که میخواستم بگم اشتباه کردم. یعنی حق نداشتم از گذشتش برنجم. حق نداشتم؟

شیوا اینطوری؟ با متهم کردنش به ه*ر*زگی؟ اره شاید یه زمان اینطوری بود ولی این بی انصافیه که الان هم متهمش کنی؟

تو باید با پوریای حال زندگی میکردی. چرا با چند تا عکس خودتو باختی؟ گذشته افراد مهم هس ولی نه به قیمت از دست دادنشون. نه زمانی که یکی دیگه شدن و چیزی از گذشته به ارث نبردن شیوا.

شیووا فکر نکن آگه سراغت نیماذ از سر فرامش کردنته. بخاطر اینه که بیشتر از این نمیتونه از غرورش بگذره. شاید فکر کنی عشق ارز شش داره. ااره داره ولی پوریا غرورش رو گذاشت کنار و اعتراف به دوست داشتنت کرد. پوریایی که من زمانی فکر میکردم عاشق شدنش محاله. شیوا به نظر من الان نوبت توئه. اگر پوریا اشتباه کرده مطمئن باش ت هم اشتباه کردی. پس... پس اینبار تو غرورتو کنار بذار و برگرد پیشش.

سرمو پایین کردم و با صدایی غمزده و گرفته گفتم: نمیدونستم که فراموشم نکرده. میخوام ازش یه بار دیگه فرصت بگیرم یا حداقل معذرت خواهی کنم. سرم رو بلند کردم و ادامه دادم: چطوری؟ فکر میکنی پوریایی که بهم گفت برای همیشه برو حاضره منو ببخشه؟ من وقتی از غرورم میگذرم که بفهمم واقعا من میبخشه مریم.

در بین اشک های خشک شده روی گونش لبخند کم رنگی زد و گفت: من مطمئنم میبخشه تو رو. اونقدری از عشقش نسبت به تو خبر دارم که میدونم آگه الان بری پیشش نه نمیگه. باید بهت تبریک بگم که میتونی مهارش کنی شیوا. اون خیلی لجبازه ولی طبق گفته ی خودش پیش تو کم میاره.

نمیدونم چرا ولی با چشمای بارونیم لبخندی بر لبم نشست که حسش کردم. -شیوا برو و نذار بیشتر از این داغون بشه.

با کلافگی گفتم: لی من ازش ادرسی ندارم. اگرم بخوام از سیامک بگیرم که غزل پدرمو در میاره تا همه چیزو براش باز نکنم. تو روهم که امروز دیدم. تازه مطمئن نبودم که اگر دوباره سمتش برم پسم نزنه.

ببا لبخندی پر رنگ تر از قبل گفت: ادرس که خوبه من کلید خوشبو بهت میدم. تو این مدت ازش یه کلید گرفتم که بهش سر بزnm. اونم که رو حرف ابجیش حرف نمیزنه.

- یعنی میگی سر زده برم ببینمش؟ ولی من میترسم مریم؟

با خنده گفت: از چی؟ از پوریا؟

با لبخندی که بر لبم جا گرفته بود گفتم: راستشو بخوای اره. وقتی عصبی میشه هول میکنم. میترسم منو ببینه باز قاطی کنه. بذار یه جا باهاش قرار میذارم بهش میگم. اینجوری بهتر نیس؟

- نه اگه باهاش تماس بگیری جوابتو نمیده. منم برم پیشش که دیگه بدتر. میگه کی گفته بری با شیوا صحبت کنی؟ سر زده برو غافلگیرش کن.

متعجب گفتم: توو که میگی منو میبخشه. وقتی جواب تلفنم نده چجوری ت خونس پا بذارم؟

با خنده گفت: وقتی میبینه تو رو دستپاچه میشه و نمیتونه چیزی بگه. لی وقتی پشت تلفن باشی باز از صدات حساب نمیره.

از کیفش کلیدی رو درآورد و به سمتم گرفت.

- بیا اینم کلید. فقط اگه ژولیده دیدیش تعجب نکنیا. بلایی که خودت به سرش آوردی. پاشو بر تا دیر نشده. با کاغذی که به دستم داد گفت: اینم ادرس. با تعجب پرسیدم: الان؟ الان که دیگه دیره. ساعت هفته. تا برسم اونجا که شب شده.

با لبخندی گفتم: دیر نشده که. خیلی دور نیس تا اینجا. یه نگاه به ادرس بنداز.

راس میگفت فکر کنم چند خیابون بالاتر از اینجا باشه.

با شیطنت گفت: به کافه نزدیک دعوتت کردم که زود بری پیشش. پاشو بیش تر
از این منتظرش نذار.

لبخندی زدم و گفتم: که اینطور.

-ماشین که داری؟

-اره. با ماشین اوادم.

-پس بریم دیگه.

-از جام بلندش شدم و با خنده گفتم: نسکافه ها رو.

خندید گفت: بحثمون اونقدری داغ بود که یادمون رفت.

مریم ازم جدا شد و به سمت ماشینم حرکت کردم. با خودم میگفتم: یعنی
برم؟ ولی نمیدونم چرا اضطراب شدیدی داشتم از روبرو به رو شدن با پوریا. تو
دلم میگفتم وای به حالت مریم اگه پوریا بگه نمیخوام بینمت.

چند تا خیابون رو رد کردم و بالاخره رسیدم. تازه متوجه شدم این همون کوچه
ایه که قبلا پوریا من آورده بود. پس اینجا خونشه؟ چرا تنها؟ حتما خونه مجردی
داره. بیچاره مامان باباش. همین یه بچه رو دارن اینم که خودشو اینجا حبس
کرده.

کلیدوو از کیفم دراوردم. چند بار ت دستم چرخوندمش و بالاخره به خونه
نزدیک شدم. وای باز کنم؟ چند تا نفس عمیق کشیدم و کلیدو به در
ر سندم. چشمامو بستم و کلید رو تو در جا دادم. بالاخره چرخوندمش. یا خدا
گفتم و درو هل دادم.

سکوت مطلق تو خونه برپا بود. اروم اروم قدم برمیداشتم. با خودم میگفتم فکر کن برپا از پشت منو بگیره بعد با اردنگی شوتم کنه بیروون. چه حالی میده؟ از این فکر خندم گرفته بود. تا اینکه متوجه شدم به هال رسیدم. از شلووار و تی شرت بگیر تا بطری م*ش*ر*و*ب*وسیگار. همه کف خونه خودنمایی میکردند.

پس کجاست؟ نکنه خونه نیس؟

شانس منه دیگه. حبس بودا تا من او مدم ازاد کرده خود شو. یه لحظه نگام رو یه فرد خوابیده ثابت موند. چیزی به تن نداشت جز یه شلووارک. رو کاناپه خوابده بود. جلووش که دیگه نگو. بازار شام بود مثل کف هال.

اخ چقدر دلتنگش بودم. واقعا هم ژولیده بودا. موشو با اینکه کج و بهم ریخته میزد ولی مرتب بود ولی الان رو صورتش پخش شده بود و ناگفته نماند که با این حالم بازم جذاب بود. ته ریشی رو روی صورتش دیدم. اصلا عادت نداشت ریش بذاره.

کاش میتونستم سمتش برم و ب*و*سه بارانش کنم. واقعا میخواستم.

ولی نمیشد. چند قدم به سمتش برداشتم و روزمین کنارش نشستم. بوی *ل*ک*ل رو حس میکردم البته بیشتر از جانب بطری م*ش*ر*و*ب*کنارم بود.

یه د ستش پایین افتاده بود. بالا و پایین شدن قفسه ی سینهش رو از نیم تنه ی برهنش میتونستم ببینم.

نفهمیدم چرا ولی د ستمو به سمت د ستش بردم و تود ستام گرفتم. گرم بود. از حال خودم خارج شده بودم. به لبم رسوندم و ب*و*سه ای بردستش زدم. اصلا

متوجه نبودم که ممکنه بیدار شه. فکر میکردم مثل هومنم که دستاشو میب*و*سم تو خواب میتونم بی صدا اینکار کنم. چشمامو بسته بودم و چند بار دیگه ب*و*سیدم دستشو.

حس کردم دستای حلقه شدم تو دستش دارن به شدت فشرده میشن. چشمامو باز کردم تا مطمئن شم. با چشمهای باز پوریا رو به رو شدم.

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که دیدم سخت تر از قبل اونو گرفته. روموازش گرفتم و میخواستم بغضمو مهار کنم. ولی فایده ای نداشت بالاخره خیسی گونم رو احساس کردم. با دست دیگم سریع اشکامو پاک کردم.

-اومدی بینی چی به سرم اومده؟

سمتش برنگشتم که ادامه داد: خب وضعیتم چطوره؟ نشون میده عاشقت بودم یا نه؟

نگاه خیسمو بهش دوختم.

نگاشو ازم گرفت و گفت: اونقدرها هم بدبخت نیستم که پاشدی اومدی اینجا. متعجب پرسید: اصلا چطوری اومدی ت خونه؟ هان؟

میخاستم از جام بلند شم که دستم محکم تر گرفت. با صدایی غمزده گفتم: فکر میکردم استقبال بهتری کنی. ولی مثل اینکه اشتباه میکردم. به دستم اشاره کردم و گفتم: ول کن دستمو میخوام برم.

بلند شد و نشست.

-برای چی اومدی؟ بگو بعد برو.

مهم نیس. فکر کن اومده بودم که... بهش زل زدم و گفتم: که منو ببخشی. بایت حرفام ازت معذرت بخوام.

لبخند بی روحی زد و گفت: خب معذرت خواهی کن قبل از رفتنت. اینبار اومدم با تمام قدرت دستم دربیارم واز خونه برم بیرون که محکم منو سمت خودش کشید. طوری که جلو پاش افتادم.

با بغض گفتم: دیگه اینکارو نمیکنم. من وقتی از غرورم میگذرم که بینم فرصت دیگه ای برام هست ولی با این وضعیتی که میبینم مثل اینکه اشتباه می‌کردم.

با حرص دستمو ول کرد و از جاش بلند شد و حرکت کرد. چند قدم برداشت و به سمتم نگاه می‌کرد. نگاهش کمی رنگ خشم داشت. با همون نگاه گفت: چیه؟ میخوای چجوری ازت استقبال کنم؟ پاشم به پات بیفتم و بگم شیووا چه خوب که او مدی عزیزم. ب*غ*ت کنمو قربون صدقت برم. التماس کن که دیگه نری. اینجوری میخوای؟ هاااان؟

نه دیگه شیووا. دیگه نمیتونم. به اندازه ی کافی لطمه کردی دیگه نمیتونم پورایای قبل باشم. تو میدونی تو این مدت چی کشیدم؟ تو میدونی هر روز با یادآوری حرفات چه دردی کشیدم؟ نه نمیدوونی شیووا. میدونی چرا؟ چون کور بودی و ندیدی که چطور محبت و عشقمو به پات ریختم.

پاشدم جلوش ایستادم و میخواستم با این حرفم به همه چی خاتمه بدم. اره من مقصر بودم ولی الان برگشتم پس نوبت اونیه که من یه بار دیگه بپذیره. لحنم کاملاً جدی کردم و نگامو بهش دوختم.

بین پوریا حق باتوئه. من کور بودم محبتاتو ندیدم. اشتباه کردم و تاوانشو هم دارم میدم. فکر نکن فقط تو داری زجر این جدایی رو میکشی. خب منم.... باز چشمام بارونی شد ادامه دادم:

خب منم دو ست داشتم. منم میخواستمت. منم در کنارت به آرامش میرسیدم ولی پوریا ترو خدا به منم حق بده. یه روز صبح بینی یکی اومده و تمام باوراتو در مورد مردی که دوسش داری خراب کنه و بره. پوریا من تورو اونجوری نمیخواستم ولی با دیدن اون عکسا شوکه شدم.

اره میدونم تند رفتم ولی بارها خودمو سرزنش کردم. اره من یه بی لیاقتم. یه بی لیاقت که حتی لیاقت حامد هم نداشت و گرنه تنهام نمیذاشت که الان بخوام جلو تو اشک بریزم و بابت حرفام معذرت بخوام. کاش بود تا هیچ و وقت طعم عشق دووباره رنجشم. ولی دیگه نیست. اره واقعا بی لیاقتم.

اشکامو پاک کردم اینبار با جدیتی بیشتر گفتم: بین پوریا من برگشتم. برگشتم که یه بار دیگه ازت فرصت بگیرم. بگم که از حرفام پشیمونم. اروم تر کردم صدامو گفتم:

بگم که دو ست دارم. بگم که فراموش کردنت سخته برام. اومدم که خیلی چیزا بگم. ولی... ولی اگه ازم خواستی که برم به جان هومنم که با ارزش ترین داراییم و همه ی زندگیمو میرم و دیگه پشت سرم نگاهی نمیکنم.

بالاخره یه جوری فراموشت میکنم. دیر و زود داره لی بالاخره فراموش میشی. من... من دوست دارم پوریا. نمیدونم چطوری ولی یه وقت به خودم اومدم دیدم که واقعا.. واقعا گرفتارت شدم.

میدونم که ت میتونی با کسایی بهتر از من آشنا شی. کسایی که محبتتو ببینن
وویاقتتو داشته داشته باشن. با اشکهایی که بی امانم کرده بود و صدایی که
توش عجز و وپشیمانی موج میزد فریاد زد: من بی لیاقت اومدم که بگم دوست
دارم. د لعنتی چجوری بگم که منم دوست داشتم.

بدون لحظه ای مکث از رومو ازش برگردو ندم واصلًا متوجه چهرش
نشدم. قدمهایی به سمت در برداشتم. دیگه غروری برام باقی نمونده بود. دیگه
حرفام براش اهمیت نداشت. حتی... حتی اینقدر جلوی حامد از دوست
داشتم حرفی نزده بودم ولی... چند قدم تا در خونه فاصله داشتم و به غرور
نداشتم فکر میکردم که به سمتی کشیده شدم.

سمت یه آ*غ* و*ش. منو سمت خودش برگردونده بود و سرمور و سینهش
گذاشت. چقدر بی تاب این آ*غ* و*ش بودم. اشکام روانه ی این آ*غ* و*ش
کردم. لمس دستانی رو که مشغول نوازش موهای پریشون شدم بود رو حس
کردم.

صدای گریه هام هر لحظه بلند و بلند تر میشد. دوس نداشتم از آ*غ* و*شش
جدا بشم. از پشت دستامو اطرافش حلقه کردم. از نوازش موهام دست کشید
و سرمو از آ*غ* و*شش جدا کرد. صورتمو بالا گرفت. درست مقابل
خودش. فهمیدم که نگاه اوونم خیره ولی با گریه های بی صدا.
با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

تو همه ی زندگی منی شیوا. بیشتر از این داغونم نکن. قسم میخورم لحظه ای
نبود که ازت غافل شده باشم. بهم سخت گذشت ولی با یادت و خاطراتت سر
میکردم شیوا. من اشتباه میکردم. فکر میکردم اگه بری فراموش میشی ولی

فهمیدم اونقدری اسیرتم که دارم. اونقدری به بودن محتاجم که باید حرفمو پس میگرفتم.

با لحنی ملتمس ادامه داد: بیا همه چیزو فراموش کنیم شیوا. قسم میخورم که از اون پور یا چیزی باقی نمونده. بارها گفتم و باز میگم. توو با این پور یا باش. تو رو خدا شیوا اینبار بی انصاف نباش و عشقم ببین.

لحظه ای گامو ازش گرفتم و بازم به سمتش چرخیدم. تو نگاهش کلی حرف بود. چقدر دووسش داشتم. لبخند کم رنگی تحویلش دادم ولی قانع شد. مثل اینکه شیطنتش رو آغاز کرده بود. بهم نزدیک تر شد طوری نفسهای پر حرارتش رو میشد حس کرد. با جدیتی گفت: با یه لبخند نمیتونی خرم کنی شیوا. باید خسارت این جدایی رو پردازی.

متعجب گفتم: خسارتشو؟ چطوری؟

من در حقت لطفی کنم و به جای بردنت اون بالا همین جا خودم و با هزینه چند تا ب*و*س بذارم جبران کنی.

با اخمی مصنوعی گفتم: خیلی بذل و بخشش میکنی اااا. پور یا من باید برم. بیخیال. تا الانم دیرم شده. هومن خونه اس.

داشتم ادامه میدادم که دیگه لبام قفل شدو....

با اینکه از بوی ا*ل*ک*ل رو دوس نداشتم ولی تو گرمی ب*و*سه هاش حس نمیشد.

بالاخره ازش جدا شدم و گفتم: چرا اینطوری غافلگیرم میکنی؟

اینبار اخمش جدی بود که گفت: اون مرتیکه کی بود عروسی سیامک ب*غ*لش نشسته بودی و لبخند تحویلش میدادی؟ خیال نکن ازت غافل بودما.

فهمیدم که مهندس میگه. با لبخندی گفتم: اول که ب*غ*لش نشسته بودم و روبه روش بودم. دوم مرتیکه کیه؟ مهندس از دوستای اقا جون بود که... نمیدونم چرا شیطنتم گل کرد اذیتش کنم.

با جدیت گفت: که؟؟؟؟؟؟

کمی خودم رو بی خیال نشون دادم و گفتم: هیچی بابا یه خواستگاری کرد همین.

روموازش گرفتم و خواستم حرکتی کنم که داد زد: غلط کرده. تو چرا بهش لبخند تحویلش میدادی هان؟ چی میگفتی بهش؟

سمتش نگاه می کردم و در حالی سعی میکردم عادی باشم دیدم واقعا عصبی شده.

با لبخندی نزدیکش شدم و بینیشو گرفتم و گفتم: عصبی میشی دیدنی میشیا!!!!!!!!!!!!!!

دستمون کنار زد و با جدیت گفت: با تو بودم شیوا. چی بهش میگفتی؟

شلیک خندم متعجبش کرد که گفتم: شوخی کردم بابا. بیچاره مهندس اومده بود پیش من درد و دل کنه. منم همدردی کردم باهاش.

با اخمی گفت: یعنی هر کی اومد گفت شیوا خانوم بیا بشین به درد و دل من گوش بده باید قبول کنی هان؟

خواستم حرصش بدم گفتم: بابا هر کی نبود که مهندس بود مهندس عزیزم..
فکر میکردم نهایتش اخمی که داد زد: هر خری بود. واقعا که شیوا.
با نگاهی ارم گفتم: پوریا چرا شوخیام جدی میگیری؟ من فقط خواستم سر به
سرت بذارم همین. زن و بچش رو از دست داده بود و خواست با یادآوری مرگ
حامد همدردی کنم با هاش. بچاره کلی هم عذر خواهی کرد و ابراز
شرمندگی.

با اخمی گفتم: اصلا دیگه باهات شوخی نمیکنم.
سمت در حرکت کردم که گفت: ببخش شیوا. ت درک نمیکنی یه مرد چه حسی
داره وقتی کسی رو که دوسش داره کنار یکی دیگه میبینه اونم وقتی که ازش
جداست.

سمتش برگشتم و با لبخندی گفتم: نباید این شوخی رو میکردم. خداافظ .
با صدای ارومی گفت: خداافظ.

سریع سوار ما شین شدم و سمت خونه حرکت کردم. حسم قابل تو صیف
نبود. فقط میدونستم یه انرژی مضاعف گرفتم.

با لبخندی گرم به گیتی جون سلامی کردم و شرمندگیم رو اعلام کردم.
اونم که مثل همیشه لبخندی زد و بازم لطفش رو بهم ثابت کرد. به سمت
هومن رفتم و حسابی انرژی رو تخلیه کردم. اونقدری که هومن صدای خندش
همه ی خونه رو پر کرده بود و گیتی جون میگفت: مادر بسه دیگه. بچه هلاک
میشه ها!!!!!!.

بالاخره ازش دل کندم. وقتی داشتم به سمت پله ها میرفتم که گیتی جون
گفت: شیوا جان!

به سمتش نگاهی کردم که گفت: لباساتو عوض کردی بیا پایین باید راجب یه چیزی باهات صحبت کنم. چشمی گفتم و به اتاقم رفتم. یعنی چی میخواست بگه؟

بعد از تعویض لباس رفتم پایین و کنارش نشستم.

-جونم گیتی جون؟ چیزی شده؟

-به ارمی گفت: نه مادر. راستش...

-چی گیتی جون. بگین راحت باشین.

به چهرم نگاهی کرد. نمیدونم چرا وولی قطره اشکی از چماش سرازیر شد. متعجب شدم و گفتم:

گیتی جوون نصفه عمرم کردین. چرا گریه میکنین؟ ترو خدا بگین چی شده. اتفاق بدی افتاده؟

وقتی نگرانیم رو دید با صدایی گرفته گفت: شیووا جان مادر ترو خدا فکر نکن از این حرفم منظوری دارم ولی... ولی خدا شاهده که از خدومه یه بار دیگه طعم خوشبختی ر بچشی. کمی مکث کرد و ادامه داد:

بین عزیزم. الان دو ساله از مرگ حامد میگذره. هومنم که روز به روز بزرگتر میشه. درسته تو نسبت به مادر بودنت چیزی براش کم نمیداری ولی هر بچه ای به محبت پدرانه هم احتیاج نیس. نمیدونستم منظور گیتی جون چیه.

-حقیقتش اینه که مهندس راد. دوست مسعود که چند شب پیش مهمونمون بود.

باور کن شیوا جان آگه تا آخر عمرت پیش من باشی من از همه را ضی ترم. تا
آخر عمرم به خودت و بچت میرسم و در حقت کوتاهی نمیکنم.
با لحنی گنگ گفتم: گیتی جون ترو خدا این حرفا رو نزنین. میخواین چی
بگین؟

یا نگاه ارومی گفت: راستش عزیزم مهندس راد تورو از مسعود خواستگاری
کرده. مسعودم که چیزی نگفته و گفته اختیار زندگیت رو خودت بر عهده
داری. مطمئن باش برای ما سخت تره که ببینیم یکی داره جای پسر مومن با نوه
مون و عروسمون زندگی میکنه. ولی خووشحال تر میشیم اگر ببینیم بازم به
خودت فرصت دادی. تو هنوز جوونی. مگه چند سالته مادر؟

حرفای گیتی جون رو حالجی میکردم. یه حسی بهم میگفت شیوا بهشون بگو
که چه تصمیمی داری ولی بازم منصرف میشدم.
- ببین شیوا جان تصمیم با خودته. هر تصمیمی بگیری ما هم مخالفتی
نمیکنیم. اینوو مطمئن باش.

بالاخره نفسی بیرون دادم و با سر به زری گفتم: راستش گیتی جون من...

سرمو بلند کردم و ادامه دادم:

من میخوام یه چیزی رو بهتون بگم. قصد داشتم اول خودم بشناسم بعد با
شما راجبش صحبت کنم.

انتظار داشتم گیتی جون رو با چهره ی گرفته ببینم ولی دیدم برای شنیدن حرفام
مشتاق شده.

- لبم رو به دندون گرفتم و بعد از کمی مکث گفتم: من یه چند وقته با یه نفر
اشنا شدم. اول میخواستم همه چیزو بهتون بگم ولی فکر کردم شاید نتونم این

فرستو و به خودم بدم. به خاطر همین گذاشتم و وقتی تصمیمم قطعی شد بهتون بگم. چند بار باهش بیرن رفتن برای اینکه بشناسمش..... درسشو تموم کرده..... تو دانشگاه خودم درس خونده.... رشته داروسازی.

یه نفس دیگه گرفتم و ادامه دادم: راستش پسر خوبی. میخواستم راجبش با شما صحبت کنم. من رو حرف شما حرف نمیزنم. هرچی شما بگین همونو انجام میدم. نمیدونم به من این حقو میدین یا نه. ولی من میخواستم به خودم یه فرصت دیگه بدم. فکر کردم اگه بهتون بگم دلخور میشین ولی وقتی دیدم شما با این مسئله مشکلی ندارین گفتم بهتون بگم.

نفسی کشیدم و چشمامو بستم. وای تموم شد.

به گیتی جوون نگاهی کردم که دیدم برق شادی در چشمانمش موج میزند. متعجب شدم که با لبخندی گفت:

دوسش داری؟

سر به زیر شدم و لبمو جویدم.

شیوا جان راحت باش. منم جای مادرت. دوسش داری؟

به چهرش زل زدمو چیزی نگفتم. یعنی شرم و حیا نمیداشت که چیزی بگم. قطره اشکی از چشمش سرازیر شد که به سمتم آمد. سریع از جام بلند شدم به آغ*و*شش رفتم.

-نمیدونی چقدر از شنیدن این حرفا خوشحال شدم. منو از اغوشش بیرون کشید و گفت: خدارو گواه میگیرم که فکر نکنی ازت خسته شدم نه. از اینکه تونستی یکی رو تو قلبت جا بدی خوشحالم مادر.

به آغ*و* شش پناه بردم و نگامو به هومن دوختم. بیهوش شده بود. با بی حس شدن لبش شیشه شیر رو به گوشه ی دهانش هدایت کرد.

چند روز بعد پوریا به طور کاملاً جدی درخواستش رو با شاخه گلی سرخ بیان کرد. نگاش پر محبت تر از همیشه بود

با لبخندی بر لب گفت: حاضری بقیه ی عمرت رو در کنار من حقیر باشی؟ شاخه گل رو از دستش گرفتم و بوش کردم. به چشماش خیره شدم و با تمام وجودم گل رو بوییدم و با باز و بسته کردن چشمام جوابشو دادم. خدا میدونه که چه چه برقی تو نگاش بوجود اومده بود.

نمیدونم چند شبه بود ولی دلم هوای حامد رو کرده بود. میخواستم برم پیشش و اتفاقات اخیر رو براش بازگو کنم.

با گلاب و دسته گلی به سمت مزارش رفتم. سنگ قبرش رو با گلاب شستم و در حالی که گوشه ای نشسته بودم شاخه ای از گل ها رو برمیداشتم و با پر پر کردنشون صحبتتم رو آغاز کردم.

کلی باهاش صحبت کردم. آخرین گلبرگ رو جدا کردم و فهمیدم دیگه حذفی واسه گفتن ندارم. گوشیم در حال زنگ خوردن بود. به صفحش نگاه کردم. پوریا بود.

-سلام.

-سلام اقا..... چطوری؟

نمیدونم چرا لحنش کمی نگران بود. به نگرانی جواب داد خوبم شیوا.

کمی شوکه شدم. همیشه کلی شیطنت تو صداس بود.

-شیوا الان کجایی؟

بهت گفتم که پوریا. گفتم دارم میرم سر مزار حامد. یادت رفته.

الان اونجایی؟

-خب اره. چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

نه... نه. چیزی نشده. کمی نگرانت شده بودم همین.

برام خیلی عجیب بود. خدافظی کرد و تماسمون قطع شد.

چش بود این؟ چرا نگران بود؟

دستی بر مزارش کشیدم و با لبخندی گفتم: عزیزم جای تو توی قلبم محفوظه. تو هنوز هم برای من عزیزترینی و تو خاطر می. مطمئن باش فراموش نمیشی عشق از دست رفته ی من.

بالاخره ازش دل کندم و راهی خونہ شدم. قرار بر این شده بود که پنجشنبه شب پوریا با خانوادش برای مراسم خواستگاریو اینطور چیزا تشریف بیان.

پدر و مادرم که اختیار تام به خانواده ی حامد دادن و با کلی شرمندگی گفتن که شما خیلی برای شیوا زحمت کشیدین. ما هم تابع تصمیم شما هستیم.

تا روز پنجشنبه چند بار با پوریا تماس داشتم و یه دیدار. نمیدونم چرا نگرانی از چهره و لحنش میباید. مدام تو فکر بود. تماساشو با نگرانی جواب میداد.

صبح روز پنجشنبه بود که دیدم پوریا تماس گرفت و گفت آماده شم قراره یه جایی بریم.

ساعت طرفای ۱۰ صبح بود که دم در منتظرش شدم. بالاخره اومد.

تو ماشین جا گرفته بودم. بازم با همون چهره ی چند روز پیش دیدمش. وسط راه ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به سمت برگشت.

کمی نگام کرد و گفت:

ببین شیوا یه بار تو عشقم نسبت به خودت شک کردی و از هم جدا شدیم. ولی اینبار قول دادیم که تا آخرش با هم باشیم مگه نه؟
با لبخندی گفتم: خب اره.

-کمی این دست و اون دست کرد و گفت: من نمیخوام وقتی یه واقعیت نمیدونم تلخ یا شیرین برات روشن شد فکر کنی عشقی نسبت بهت نداشتم و بازم مشکلی بینمون پیش بیاد. میخوام همه چیزوو همین الان بدونی تا کوچیک ترین تردیدی در دوست داشتتم نکنی شیوا.

اصلا حرفاشو نمیفهمیدم. گنگ نگاش کردم که گفت: میدونم الان چیزی از حرفام نفهمیدی. ولی میخوام قبل از فهمیدن این حقیقت بهت بگم که عشق من نسبت به تو ربطی به این ماجرا نداره. من واقعا دوست دارم شیوا. قسم میخورم که خودمم چند روزه نفهمیدم.

دیگه از حرفاش داشتتم نگران میشدم. چرا اینطوری صحبت میکنه؟ حقیقت چی؟ چرا نمیگه چی شده؟

با کلافگی گفتم: پوریا چرا واضح صحبت نمیکنی؟ چیزی شده؟ از کدوم حقیقت صحبت میکنی؟ خب بگو منم بفهمم.

تا چند ساعت دیگه میغهمی. فقط شیوا...

نگاش غمزده وو ملتمس بود.

ترو خدا وقتی نفهمیدی اروم بگیر و خودتو کنترل کن. باور کن منم شوکه شدم.

دیگه داشتیم دیوونه میشدم.

از دستش حرص میخوردم.

پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت حرکت کردیم.
در تمام طول مسیر اون میروند و من سوال میپرسیدم. جز اینکه میگفت میفهمی
صبر داشته باش چیز دیگه ای نمیگفت.

دیدم داره به سمت بهشت زهرا میره. ولی بازم به سوالات جواب نمیداد.
کلافه پیاده شدم و گفتم: پوریا تر و خدا بگو برای چی اومدیم اینجا؟ به سمت
اومد و دستمو و دستاش گرفت.

شیوا اروم باش. میفهمی الان.

دنبال سرش حرکت کردم.

پشت بهم صحبت مبرکرد:

وقتی که اون عمل پیوند رو انجام دادم مادر و پدرم خیلی اصرار داشتن خانواده
ای رو که قلب پسر شون تو سینه ی من بود بینن و حداقل یه تشکر کنن. ولی
مثل اینکه اونارا ضعیف نمیشدن. بیشتر هم زنش مخالفت میکرده. مشخصات
اهدایی تو بیمارستان بود ولی طبق درخواست خانواده ی اون مرحوم هیچ
ادرسی از شوون نداشتیم.

گویا حاضر نبودن بینن ما رو. با لآخره مزارشو پیدا کردیم.

همزمان با صحبتاش دلشوره ای عجیب به سراغم اومده بود. نمیدونم چرا
ولی ضربان قلبم به شدت افزایش یافته بود. به حرفاش گوش میدادم و متوجه
نبودم که دارم چه مسیری رو طی میکنم.

ادامه داد

از وقتی صاحب قلبش شدم دیگه نتونستم پوریای قبل باشم. تو نمیدونی شیوا وقتی یه فرصت دیگه برای زندگی بدست میاری چه حسی داری. دوس داری هر چیز بدی که تو گذشتت و جو داره رو از بین ببری. بشی یکی دیگه.

کم کم نتونستم از اون پوریا فاصله بگیرم. گاهی اوقات سری به مزارش میزنم و باهاش دردو دل میکنم. فکر میکنم اگه عاشق شدم باید مدیون این مرد هم باشم.

دیدم توفیق کرد. بهش نزدیک تر شدم و و پشت سرش ایستادم. هنوز متوجه نبودم که کجا قرار دارم. میدونستم سر به قبر وای ساده. خیلی کنجکاو بودم اسم شو بینم. پوریا جلوم بود. نگاهی به درخت اطراف قبر کردم دیدم چه شباهت زیادی داره به همون درختی که اطراف قبر حاملده. خب چیز عجیبی نیست که.

از پشت پوریا کنار او مدم. خودشه. گلدونایی که سر مزار حامد گذاشته بودم. کنار قبر نشستم و گفتم: این قبر حاملده منه. منو آوردی سر قبرش چی کار؟ من چند روز پیش او مدم اینجا.

منتظر جووابش بودم که یا صدایی گرفته گفت: هزار تا حامد تهرانی تو این شهر بود. هزار تا.

یادته هر وقت میپرسیدم چه اتفاقی براش افتاد مگفتی ضربه مغزی شد و مرد. هیچ وقت از اهدا کردن اعضا صحبت نکردی.

پاشدم رو به روش ایستادم. نگاشوازم گرفت. صورتشو سمت خودم برگردوندم که دیدم چشماش بارونی شده.

با کلافگی گفتم: چته پوریا؟ خب چیز مهمی نبود که بخوام بگم. برای تو چه فرقی میکرد؟

با صدای بلند گفت: د فرق میکنه شیوا. حامد تو همون حامدیه که قلبش تو سینه ی من میتپه.

وقتی اسم پدرشوهرتو گفتی فکر میکردم چه تشابهیه بین نوشته های این قبر و مشخصات همسر تو. ولی با خودم گفتم این دلیل موجهی نیس. مات نگاش میکردم. اصلا حرفاشو نمی شنیدم. قطره اشکم از رو گونم پاک کردم و با خنده ی مسخره ایه که رو لبم نشوندم گفتم:

چی میگی پوریا؟ این مسخره بازیا چیه؟ تو حالت خوبه؟ با یه شباهت مسخره داری میگی قلب حامد من تو سینه ی توئه؟ خیلی مسخره هس پوریا. خیلی...

نگاه خیسشو بهم دوخت و گفت: چند روز پیش که اومده بودی مزار حامد ناخودآگاه دلم هوای حامدی رو کرد که قلبش تو سینه.

فاصله ای تا قبرش داشتم که چهره ای آشنا سر قبرش دیدم. اون چهره ی آشنا تو بودی شیوا تو.

گل ها رو پرپر میکردی و باهاس صحبت میکردی. پشت یه درخت قایم شدم تا مطمئن شم خودتی. حجتی بازم باورم نمیشد.

ولی وقتی پشت گوشی شنیدم که الان سر قبر حامدی دیگه مطمئن شدم. چند روز درگیر این ماجرا بودم. نمیخوواستم وقتی از این موضوع چیزی فهمیدی فکر کنی عشقی در کار نبوده و بهت ترحم شده پس بهتر بود که بهت میگفتم.

تصویرش برام نامعلوم شد. دیگه ندیدمش. دیگه هیچی نفهمیدم. فقط معلق
شدنم رو فهمیدم.

چشممو و باز کردم. تصاویر تاری رو جلوم میدیدم.

-به هوش اومد. گیتی خانم. گیتی خانم....

چند بار چشمامو باز و بسته کردم که تصاویر رو واضح تر دیدم.

یه زن با یه چهره یمهربون بالای سرم نشسته بود. کمی از گیتی جون جوون تر

به نظر میرسید. رو سری خاکستری رنگ به سرداشت. بهم نزدیک شد و با

لیخند گفت:

بالاخره چشمتو باز کردی عزیزم؟

صدای گیتی جون در همین حین اومد:

خدایا شکر. تا دیدمش اشکم سرازیر شد. به آغ*و*ششش پناه بردم. ب*و*سه

های پر محبتش ر بهم تقدیم کرد.

رو به همون خانمه گفت: خانم کیانفر هستن. مادر پوریا جان.

به سمتش برگشتم. تا اسم پوریا اومد همه چیزو به یاد اوردم.

وقتی به سمتم اومد آغ*و*شششو پذیرفتم. با صدایی گرفته گفت: ادمی از

تقدیرش مطلع نیس عزیزم. این خواست خدا بوده که پوریا ت رو ببینه و

عاشقت بشه.

از آغ*و*ششش بیرون اومدم. درکش برام سخت بود. اومدم بشینم که هردو

گفتن: عزیزم بلند نشو. باز سرگیجه به سراغت میاد. یکم استراحت کن.

گیتی جون با لبخند گفت: چند ساعته پیش خانواده ی پوریا جان او مدن و همه چیز برامون تعریف کردن. بعدم پوریا زنگ زد گفت حالت بد شده و غش کردی اوردتت بیمارستان.

مادر پوریا ادامه داد: عزیزم از حقیقت همیشه فرار کرد. دیر یا زود میفهمیدی. چه خوب که قبل از ازدواجت فهمیدی. راستش من تنها داراییم همین یه پسره. یه بار داشتم از دستش میدادم. پا به پاش اب می شدم. پوریا همه ی زندگی منه. از خدا میخوام که خوشبختیشو ببینم.

. به یگانگی خدا قسم میخورم که وقتی شنیدم ماجرا رو. اینکه عاشق کی شده و میخواد با کی ازدواج کنه از خوشحالی اشک ریختم. عزیزم من تا حالا رو حرفش حرف نزدم. اوایل که شرایط تو رو بهم گفت متعجب بودم که پوریا عاشق یه زن شده .

اونم زنی که بچه داره ولی با تعاریفی که ازت میکرد فهمیدم باید حتما خانمی برا خودت باشی که پوریا رو اسیر خودت کردی.

نگاه پر محبتش ر بهم دوخت. منتظر عکس العمل من بود. در مقابل حرفاش لبخندی زد.

گیتی جون کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت. با نگاه مهر بونی گفت: تو الان حقیقتو فهمیدی. من که از پوریا را ضمیم و از همه نظر تأییدش میکنم. از همه مهم تر اینکه قلب حامدم با خودش داره. ولی تصمیم با تونه که موافقت کنی بیان خواستگاریت یانه.

بالاخره دهان باز کردم و حرفی نزدم. میخواستم پوریا رو ببینم.

-پوریا الان کجاس؟ میخوام بینمش.

هر دو با لبخند نگام کردن گفتن: پشت دره عزیزم. ما میریم بیرون تا بیاد پیشت. نگاه گرمی به هر دو کردم و از اتاق خارج شدن. به پنجره ی اتاق چشم دوختم. از این فهمیدن این حقیقت خوشحال بودم.

اگه رزی خدم میفهمیدم حتما این ازدواج رو به حساب ترحم میداشتم. صدای تقه ای به در خورد. رومو برگردوندم.

با دیدنش ناخوداگاه لبخندی بر لبم نشست. دوس داشتم به اغوشش پناه ببرم بازم دل به تپش های پیایی قلبش بسپارم.

با لبخندی به زیبایی همیشه نزدیکم شد و گفت:

چطوری خانمی؟ بهتری؟

کنارم نشست که گفتم: اره. مخصوصا تورو دیدم بهترم شدم.

با لحنی پر شیطنت گفت: فکر کردم الان منو بینی بگی پوریا جون بیا جلو سرمو رو سینت بذارم. چه بی احساس!!

با لبخندی گفتم: اتفاقا دیر یا زود ازت میخواستم ولی تو مهلت نمیدی که.

با همون لحنش گفت: نه نمیدارم. باید تو خماریش بمونی تا..

با کنجکاوی گفتم: تا کی؟

تا وقتی زخم بشی. اون موقع در ۲۴ ساعت شبانه روز در خدمتم.

با اخمی گفتم: بد جنس شدی؟

با خنده گفت: راستشو بخوای اره. مگر اینکه تو به هوای این قلب به آ*غ* و *ش

من بیای. مگه تو بدجنس میشدی سر یه ب* و *سه من حرفی داشتم؟ پس حالا

هم اصرار نکن تا به موقش.

-اره وواقعا حرفی نداشتی. پس اون دوباری که منوب* و*سیدی چی بود؟
با اخمی گفت: یه بارش که مثل بچه ها گریه کردی. یه بارش هم که خسارت
وارد شده به احساساتم دادی. هیچکدومش خوب نبود.
با اخمی گفتم: اصلا نمیخوام. زنتم نمیشم. رومو ازش گرفتم.
شلیک خندش بلند شد که گفت: نه خانومی. غلط کردم. بیا این آ*غ* و*ش من
اینم تو.

به سمتش نگاهی کردم که بهم نزدیک تر شد. سرمو به سینش رسوندم و با
اشتیاق حسش کردم. اینبار فرق میکرد. اینبار میدونستم قلب کی اینجاس کی
اینجوری بی تابشم.
صدای غمزده ای به گوشم رسید.

-شیا یعنی برای شنیدن صدای قلب حامد به آ*غ* و*شم میای؟
سرمو عقب کشیدم. برای اولین بار دستامو گرد صورتش گرفتم و با نگاهی اروم
گفتم:

تنها صدای این قلب نیس که منوبی ثابت میکنه. من نسبت به تمام وجودت
بی تابم پوریا.

عزیزم از اینکه الان حقیقت فهمیدم خیلی خوشحالم. اینجوری میدنم که
دوسم داشتی و ازسر ترحم باهام ازدواج نکردی.

تو نگاش برق عجیبی بوجود اومده بود که با لحنی ملتمس گفت: میه بدجنس
نباشی و...

میدونستم چی میخواد از م. اینبار با اشتیاق قبول کردم درخواستشو. و با گرمی به ب*و*سه لبخند بر لب هردومون نشست.

یه عقد ساده گرفتیم که البته ظاهرا ساده بود. پوریا به هیچ صراطی م*س*تقیم نمیشد و از من میخواست که لباس عروس به تن کنم.

البته این درخواست رو پیش همه مطرح نکرد ولی ووقتی عکس عروسی منو و حامد رو دید دیگه کوتاه نیومد. پس با هم قرار گذاشتیم وقتی به سمت ویلایی که قرار بود اونجا یه اقامت چند هفته ای داشته باشیم پا بذاریم من لباس عروس به تن کنم.

عقد ساده ای بد که تنها خانواده ها حضور داشتن. البته ناگفته نماند که غزلم حضور داشت.

با بهونه های مختلف سعی کردم منصرفش کنم. از ارایشگاه شروع کردم. غر میزد که من چجوری موهامو درس کنم. ارایش صورت چی؟ عروس شدن که الکی نیس.

اونم میگفت تو لباس عرووستو انتخاب کن به بقیش کاری نداشته باش.

بالاخره راهی شمال شدیم. هر چی گیتی جون اصرار کرد که هومن رو پیش ما بذارین د سه روز دیگه میاریمش به هیچ صراطی م*س*تقیم نشدم و وگفتم بدون هومن نمیرم. تا اینکه اسیه حاج رضا با ما بیان که هم به کارای ویلا برسن هم اسیه از هومن مواظبت کنه.

وقتی به ویلا رسیدیم کلافه به عقب ماشین نگاه کردم و وگفتم: حتما باید بپوشم دیگه؟

بالبخندی گفت: حتما عزیزم.

ویلا ی بزرگ و زیبایی بود. به اصرار خود پوریا قرار شد که به ویلا ی پدریش بریم.

منم گفتم: باشه وقتی منو تو این لباس زشت دیدی پشیمون میشی.
چیزی نگفت و وارد خونه شدیم. حاج رضا و اسیه به سویتتی که گوشه ای از ویلا قرار داشت رفتن تا اونجا اقامت کنن.

وقتی چند قدم جلو تر رفتیم. صدایی از پشت سرم اومد. به سمتش برگشتم که با زنی زیبا روبرو به رو شدم. به پوریا نگاهی کردم که گفت: نگار خانم ارایشگر شما. سلامی کردم که پوریا پرسید:

خیلی وقته اینجایی؟

-نه یه ربع میشه رسیدم. با لبخندی گفت: عروس خانم برو بچه ر بذار که کلی کار داریم.

هومن تو ب*غ*لم خواب رفته بود. توی اتاقی که در مجاور اتاق منو و پوریا قرار داشت گذاشتمش .

از نقشه ی پوریا به خنده افتاده بودم. پسره ی دیوونه. ارایشگر گرفته.

به اتاقی که نگار خانم توش منتظر بود رفتیم. پوریا با لبخندی گفت:

دید ی بیخود غر میزدی. اینم ارایشگر. حالا بی بهونه برو اون لباس تنت کن .

پا به اتاق گذا شتم. به لباسی که روی تخت قرار داشت چشم دوختم. یعنی یه بار دیگه. از طرفی پوریا حق داشت.

لباس رو به تن کردم و روی صندلی نشستیم. با لبخند نگار کارش رو شروع کرد.

برخلاف سری قبل اینبار تمام موهامو بالا برد. ولی همون یه حلقه موی فر شده رو به صورت کج رو صورتم پهن کرد.

به درخواست خودم گفتم ارایش صورتم زیاد نباشه. با این وجد کلی عض شده بودم. فکر نمی‌کردم اینقدر تغییر کنم.

خودم رو تو لباس سفید رنگ دیدم. با خودم میگفتم میبینی شیوا. یه بار دیگه این لباس قسمتت شد.

نگار خانم با لبخندی رضایتمندانه گفت: عالی شدی عزیزم.

تشکری کردم و از اتاق خارج شد.

منتظر بودم که پوریا بیاد تو. ولی دیدم نیومد. از اتاق خارج شدم ولی کسی ر ندیدم.

پس کجاس این؟

نمیخواستم با این لباس جلوی اسیه و حاج ر ضارزه برم. با اینکه به شون گفته بدم تا اگه یه وقت دیدن منو تعجب نکنن.

تمام خونه رو گشتم ولی خبری نبود. نگاهی به اتاق هومن انداختم که دیدم نیس. پس هومن کجاس؟

از پنجره بیرون دیدم. توب*غ*ل اسیه بود و درحالی که خواب بود داشت به سوییت اونا منتقل میشد.

ای بابا. اینجا چه خبره. وقتی از تو خونه مطمئن شدم سمت ساحل رفتم.

از داماد که خبری نیس حداقل خودمون یه صفایی ببریم از این اب و هوا.

هوا گرگ و میش بود. با این وجود موندم و خواستم کمی ل*ذ*ت ببرم. از پشت صدایی شنیدم:

بهم گفتن به فرشته داره لب دریا قدم میزنه. گفتم بده همراهیش نکنم.
به شپتم نگاه کردم که پوریا رو دیدم. کتش رو از تنش دراورده بود. استین
پیراهنشو تا نزدیکی ارنجش بالا زده بود. دستاش تو جیبش بود و به سمتم
میومد.

با اخمی گفتم: باید عروستو تنها بذاری؟ کو دسته گلت؟

با خنده گفت: یه گل به این زیبایی روبه رومه. دیگه چه نیازی به گله عزیزم.
داشت هر لحظه بهم نزدیک تر میشد. میدونستم که دیگه مهار کردنش
سخته. قبلا میتونستم با بهانه های مختلف منصرفش کنم ولی الان اون محرم
من بود و نمیشد اینو نادیده گرفت

. سر به زیر شده بودم. به خودم اومدم که دیدم داره با دستش چونمو بالا میاره.
نگام تو نگاهش گره خورد. چلچراغی تو چشماش روشن شده بود.
با صدای ارومی گفت: فرشته شدی عزیزم. زیباتر از اون چیزی که فکر میکردم.
به ارومی می ب*و* سید منو. اینبار منم همراهیش کردم. با تمام وجود دو سش
دا شتم. اون الان تکیه گاهی برای من و هومن بود. تکیه گاهی که یه عمر میشد
با خیالی اسوده با عشقش سر کرد.

.....

هومن ۶ ساله شده بود. دختری دو ساله به اسم هیوا داشتیم که ثمره ی زندگی
مشترک منو و پوریا بود. یک سال بعد از ازدواج منو پوریا. هانیه و بهداد ازدواج
کردن و دوباره به خارج برگشتن. بعد از اتمام درس هانیه برای همیشه اومدن
ایران. در حال حاضر هانیه مسافری در راه داره. غزل و سیامک هم که پسری ۴

ساله به اسم سپهردارن. بعد از ازدواجمون با اونا صمیمی تر شدیم. منم درسم رو تموم کرده بودم و مشغول به کار شده بودم. به اصرار خودم تو خونه ای که با حامد زندگی میکردم زندگی مشترکمون رو آغاز کرده بودیم.

تو این چند سال پوریا چیزی از محبت پدرانه برای هومن کم نذاشته بود. هومن رو با تمام وجودش دوس داشت.

لطف خدا شامل حالم شده بود و خوشبختی رو با تموم وجود حس میکردم. پوریا یه مرد واقعی بود که روز به روز بیشتر عاشقش میشدم.

تو این چند سال هر تابستون تمام خانواده ها که شامل خانواده ی من و حامد و پوریا با غزل و سیامک و به تازگی هانیه و بهداد بود برای رفتن به مشهد مقدس همراه میشدیم.

هومن بابایی کجاست؟

بالا نماز میخونه گفت .

-هیوا پیش کیه مامانی؟

-دست مامان گیتیه.

صدای هانیه از پشت سرم اومد: شیوا پوریا کجاست؟ چرا نمایان دیگه؟

-الان میایم. شما آماده شدین؟

-اره. همه آماده ایم. منتظر شما مییم.

خیلی خب تو برو بشین تو ماشین از صبح سرپایی برات خوب نیستا.

هانیه: هومن جان بیا بریم عمه. هومن نگاهی سمتم کرد و گفت:

من برم مامانی؟

با لبخندی گفتم: اره عزیزم با عمه برو. من وو بابایی هم الان میایم.

هومن سمت هانیه رفت و در حالی که با هانیه صحبت میکرد گفت:

سپهرم او مده عمه؟

-اره عزیزم. تو ماشین نشسته.

رفتم بالا ببینم پیش پوریا. وارد اتاق شدم که دیدم مشغول جمع کردن سجاده

هست. سجاده ی حامد روکه خودم ازش استفاده میکردم به پوریا داده بودم. با

لبخندی گفتم:

قبول باشه.

-ممنون خانمی. شرمنده دیگه درگیر ماشین شدم نتونستم اول وقت بخونم

معطل شدین.

-نه عزیزم. بقیه هم تازه آماده شدن. آگه چیزی نمیخوای برداری بریم دیگه.

سمتم او مده و دست به دستم داد و گفت: بریم عزیزم.

پایان.